

برباد، و بعد...
«قصه»

غلامی، پیشخدمت جوان و جگر شرکت ایران- ساز وقتی در اتاق مهندس طبایی را باز کرد که دو بار آهسته در زده بود.

جوابی نشنید. سرک کشید توی اتاق. و وقتی مهندس طبایی را دید که بی توجه به همه چیز از لای پرده‌های پرده کرکره به خیابان خیره مانده است جرأت پیدا کرد و آمد توی اتاق.

سینی چای را گذاشت روی میز و خواست چیزی بگوید. اما مهندس هم چنان ساکت و مبهوت، با چشمانی و غزده، بدون آن که حتی یکبار پلک بزند، به نقطه نامعلومی در خیابان چشم دوخته بود.

غلامی بعد از چند لحظه اول، که منتظر بود و خبری نشد، با خیال راحت به مهندس و میز کارش نگاه کرد.

روی میز فقط فنجان چای، توی سینی نقره‌ای، قرار داشت. کنار فنجان قندان سفید چینی دست نخورده بود.

غلامی به راحتی فهمید چای، که ساعت 8 آن را آورده بود، سرد شده است. خالی بودن روی میز، از انبوه کاغذها و نقشه‌ها، هم نشان می‌داد مهندس هنوز کارش را، پس از دو ساعت شروع نکرده است.

غلامی خواست چیزی بگوید. اما حرفش را خورد. آفتاب به پرده کرکره می‌خورد و بعد از لایه لایه شدن به روی کاپشن سفید مهندس می‌افتاد. گلدان بزرگ کنار دست مهندس، با برگهای پهن و سبز خود، در زیر لایه‌های آفتاب و سایه کیف می‌کرد. غلامی به مهندس نگاه کرد و بی‌دلیل این پا و آن پا شد. اما باز هم مهندس تکان نخورد. مثل مجسمه‌ای مات، با نگاهی تر پافتاده و بی‌رمق، هم چنان به خیابان خیره بود.

ریشش را زده بود و از چشمهای سرخش غلامی به خوبی می‌فهمید که دیشب را نخوابیده است. این را، در شرکت بهتر از هر کس دیگر، غلامی می‌فهمید. خودش هم نمی‌دانست چرا؟!...

با این ماه، یک سال و وچهار ماه بود که غلامی در شرکت کار می‌کرد. و از همان ماههای اول با مهندس طبایی اخت شده بود. خیلی بیشتر از بقیه مهندسين، کارمندان، و حتی مستخدم دیگر شرکت. و همین رابطه نزدیک دو طرفه بود که مهندس را واداشت به آقای افخمی، مدیر عامل شرکت، بقبولاند ماهی هفتصد و پنجاه تومان به حقوقش اضافه کند. در عوض غلامی هم چندباری که به خانه مهندس سرزده بود برای آقای مهندس، جلو گیتی خانم، سنگ تمام گذاشته بود. یکبار هم که، همین دو ماه پیش، از مرخصی برگشت، دویست سیصد تا گردو، دو دوازده تا گرده نان و یک قوطی سه کیلویی عسل شانه را برای آنها سوغات آورد. عسلی که از کندوی خودشان گرفته بودند. به همین دلیل ننه اش گفته بود آن را فقط برای آقای مهندس کنار گذاشته است.

البته مهندس طبایی از آن قبیل «مهندسه‌های» گنده دماغی نیست که انتظاری از او داشته باشد. حقیقت این که احتمالاً ننه اش هم آقای مهندس را خوب شناخته و خوب فهمیده که آینده پسرش چقدر در گرو رابطه با او است. تازه گیتی خانم هم نمی‌گذارد که این سوغات بی‌جواب بماند. تا به حال سه چمدان لباس و کفش و آت و آشغال برای ننه اش فرستاده. تازه قول هم داده که اگر ننه اش به تهران بیاید، ببردش بیمارستان و معالجه پا دردش را پیگیری خواهد کرد.

غلامی همین طور که به یاد به تهران آمدن ننه اش افتاد، دلش لرزید. حوصله پیرزن را نداشت. در واقع حوصله این را نداشت که هرروز، اول غروب، مثل مرغها، برود خانه بچپد توی اتاق تنگی که در آن خانه لعنتی «بی‌بی» کرایه کرده است. حوصله آن همه همسایه‌های جوراجور کوچه را نداشت. حوصله دعواهای زنها با هم، بد و بیراه گفتن‌های زن و شوهرها و شیون بچه‌ها را نداشت. حالش از دیدن ماهی خانم، با آن قد کوتاه و رنگ زرد و مرده اش به هم می‌خورد. از دست ناله‌ها و نفرینهای او به شوهرش، آقاعسگر، دیگر داشت دیوانه می‌شد. حتی این روزها که آخر شب هم به خانه می‌رفت صدای نخراشیده آقاعسگر را از پشت دیوار اتاقش می‌شنید.

از وقتی فاطمی گم شده بود فحشها و کتکهای آقاعسگر بیشتر شده بود. باز هم به خاطر بوی بد بدن ماهی خانم فحش را می کشید به جان و از او فاطمی را می خواست. ماهی خانم هم همیشه زیر چک و لگد آقاعسگر به ضجه می افتد و آن «نامرد بی غیرت» را نفرین می کند. کار به جایی رسیده که ولی محمد و دوست محمد، دو اجاره نشین افغانی خانه، هم به صدا در آمده اند.

همین چند هفته پیش ولی محمد آمده بود وضو بگیرد که صدای آقاعسگر بلند شد. بعد هم صدای نفرینهای ماهی خانم. ماهی خانم فاطمی اش را بغل گرفته بود و از اتاق بیرون دوید. آقاعسگر هم با زیر پیراهن رکابی و پیژامای راه راه آبی به دنبالش. ماهی خانم فریاد می زد و از آقاعسگر می خواست خجالت بکشد. می گفت: «غیر هم به مرد خوب چیزی است». اما آقاعسگر مثل دیوانه ها به او حمله کرد. کنار حوض گیرش آورد و با لگد پرتابش کرد روی زمین. چنگ انداخت و فاطمی را از روی زمین بلند کرد و کشان کشان به طرف اتاق برد. فاطمی، توی زمین و آسمان، هی جیغ می زد و و مادرش را می خواست. اما ماهی خانم نقش زمین شده بو و انگار نه انگار که زنده است. فاطمی از دست آقاعسگر در رفت و به طرف مادرش دوید. آقاعسگر هم دنبالش. فاطمی یک دفعه برگشت و به طرف ولی محمد دوید و خود را به پاهای او آویخت. پاهای ولی محمد را گرفت و با جیغ های وحشتناک از او خواست تا او را تحویل ندهد. آقاعسگر، با خشم، به او حمله کرد و چنگ انداخت گردن باریکش را از پشت گرفت. صدای فاطمی خفه شد. اما هم چنان به پاهای ولی محمد چسبیده بود. ولی محمد سعی کرد جلو آقاعسگر را بگیرد. دستش را گذاشت روی سر فاطمی و گفت: «آقاعسگر گناه داره...». اما آقاعسگر با خشونت دست او را کنار زد و گفت: «به تو مربوط نیست!». ولی محمد به دوست محمد، برادر کوچکترش، نگاه کرد. دوست محمد جلو آمد و گفت: «آقاعسگر دخترته، حقشو داری! اما نگاهش کن!». آقاعسگر با همان خشونت به دوست محمد هجوم برد و گفت: «به تو هم مربوط نیست...».

بی بی از اتاقک دم در بریون آمده بود و با غرغر می گفت: «باز چه خبره؟...». و وقتی چشمش به نعل ماهی خانم افتاد فحش را کشید به جان آقاعسگر که آخر به او هم می گویند؟ دست روی زن بلند می کند؟ آن هم یک زن بدبخت مریض که جان ندارد دو تا سطل آب بریزد توی طشت رختشویی اش.

گردن فاطمی همان طور توی چنگ آقاعسگر بود. آقاعسگر برگشت و به بی بی گفت: «تو دیگر خفقون بگیر!...» و برگشت تا فاطمی را به طرف اتاق بکشد.

مهندس همان طور که به خیابان خیره مانده بود با صدایی که از ته چاه شنیده می شد پرسید: «هیچکی دیگه نبود؟ آتا هم نبود؟».

غلامی گفت: «نه، نه، آتا هم هنوز به خونه نیومده بود»

آتا که به خانه آمد صداها خوابیده بود. اما هنوز بی بی بالای سر ماهی خانم نشسته بود و قندآب به حلقش می ریخت. حیاط را بوی تند لاشه ای پر کرده بود. بی بی گفت حتماً گربه ای در چاه افتاده و بو گرفته. آتا با همان نگاه اول به بی بی و ماهی خانم قضیه را فهمید. سرش را پایین انداخت. زیر لب سلامی گفت و رفت به طرف اتاق خودش. بی بی سر بلند کرد و با بغض گفت: «آتا! خیر بینی برو اون طفل معصوم رو از دست اون جونور نجات بده!».

آتا کلاه شاپوی گشادش را از روی پیشانی بالا زد. چشمهایش از زیر ابروهای سفید و شکسته اش برق می زد. دوباره نگاهی به ماهی خانم انداخت که نعشش روی سنگهای حیاط افتاده بود. لته سنگکش را از زیر بغل واگرفت و داد دست چپش که کاغذ مچاله ای را در خود می فشرد. حلوا ارده بود یا پنیر معلوم نبود. اما هر کس آتا را می شناخت می دانست که پیرمرد چیزی جز پنیر یا حلوا نمی خرد. آتا کاغذ را روی سنگک گذاشت و سنگک را کنار اتاق روی زمین. بدون آن که بپرسد چی شده به طرف اتاق آقاعسگر رفت. پالتوی دراز شندره اش را در آورد و روی زمین انداخت. محکم کوبید به دراتاق و چند بار آقاعسگر را صدا زد. صدای خفه و رگ دار آقاعسگر بعد از چند دقیقه به گوش رسید. آتا منتظر نماند و دوباره به در اتاق کوبید و آقاعسگر را صدا کرد.

مهندس پرسید: «تو کجا بودی؟».

غلامی گفت: «من همون توی اتاق خودم بودم. داشتم از پنجره به بی بی و ماهی خانم نگاه می کردم».

بی بی طاقت بوی بد ماهی خانم را نیاورد. به هق هق افتاد. رفت از پاشویه حوض مشتی آب برداشت و زد به صورتش.

مهندس گفت: «دوست محمد و ولی محمد کجا بودند؟».

غلامی گفت: «اونا با این کارها کار ندارن».

مثل همیشه عصر که از کارخانه بر می گردند آن قدر خسته اند که یگراست می روند اتاقشان کپه مرگشان را می گذارند. توی روز آن قدر بار می کشند که تا صبح مثل نعش می افتند و خرخر می کند.

مهندس گفت: «آتا از پس آقاعسگر برآمد؟».

غلامی گفت: «آره بابا کی از پس اون شیرهای قرمساق بر نمی آد؟».

آن قدر مفرگی است که طاقت حتی یک چک آتا را هم ندارد. گذشته از آن آتا هم، با این که پیر است، ولی از نفس نیفتاده. از کله سحر می رود میدان. چرخش را می برد جنس بار می کند و تا آخر شب که آنها را می فروشد یکریز کار می کند. پیر مرد قبراقی است.

مهندس پرسید: «آقاعسگر چه کرد؟».

غلامی گفت: «هیچی».

آقاعسگر آمد دم در و با اوقات تلخی از آتا پرسید چکار دارد؟ همان زیر پیراهن رکابی و پیژامای آبی پایش بود. هنوز آتا حرفی نزده بود که فاطمی لخت و عور از کنار پای آقاعسگر بیرون دوید و شروع کرد به جیغ زدن. آقاعسگر دوید دنبالش که او را بگیرد. اما آتا چنگ انداخت پس کله اش را گرفت. آقاعسگر تا خواست به خودش بجنبد آتا با لگد گذاشت توی کمرش. آقاعسگر سکندری رفت و با صورت افتاد روی سنگها و شروع کرد به گریه کردن. فاطمی بیشتر جیغ زد. بی بی هم ماهی خانم را ولی کرد و آمد طرف آنها. آتا اول رفت پالتویش را برداشت و

انداخت روی فاطمی. بعد او را بغل کرد و داد دست بی‌بی. بعد هم بدون این که چیزی بگوید رفت طرف اتاق خودش. گریه آقاعسگر شبیه زوزه بود. از دهانش خون آمده بود و حرفهای نامفهوم می‌زد. ماهی‌خانم یک دفعه صیحه زد و مثل این که از آن دنیا برگشته باشد بلند شد و نشست. وقی فاطمی را، پیچیده در پالتوی آتا، دید فریاد کشید و به طرف اتاق دوید. آقاعسگر، روی سنگها، همان طور داشت زوزه می‌کشید. ماهی‌خانم از اتاق بیرون آمد. یک پتو روی سرش بود. آن را انداخت روی فاطمی. بعد با بی‌بی و فاطمی رفتند اتاق بی‌بی. آقاعسگر همان طور تا صبح روی سنگها ماند.

مهندس پرسید: «تو چکار کردی؟».

غلامی با تلخی از تکرار همیشگی حرفها گفت: «هیچی، چکار می‌تونستم بکنم؟». مهندس یک دفعه پرسید: «غلامی! تو توی زندگی‌ات، با چند تا زن بوده‌ای؟». سؤال، بی‌ربط و ناگهانی بود. حتی مقداری گیج کننده. و مطمئناً اگر کس دیگری غیر از آقای مهندس این سؤال را کرده بود غلامی نمی‌توانست جواب بدهد.

اما چندان هم جدید نبود. پیش از این هم، از وقتی که با مهندس رفیق شده بود تا گم شدن فاطمی و این دو سه هفته اخیر، غلامی از خاطرات گذشته‌اش برای مهندس گفته بود. راست و دروغ. کم و زیاد. و به هر حال بی‌رودربایستی.

اولهای مقداری خجالت می‌کشید. به اضافه مقداری ترس ناشی از بی‌اعتمادی. دلهره این که چرا مهندس این جور سؤالات را از او می‌کند. بنابراین جوابها هم اول با احتیاط بود. اما رفته رفته بی‌پرده و گستاخ شدند. بعد نوعی غرور برای غلامی به وجود آوردند. آن چنان که گویی خود او هم دوست داشت مهندس از او سؤال کند. سؤال کتد تا او از دخترهای «ده»‌شان بگوید. بگوید که تابستانها برای آب تنی به کجای رودخانه می‌روند. از طلا، دختر جواهر خانم، بگوید که از همان شانزده سالگی افتاده بود توی کار. و همین این بار که به ده رفته بود هزار تومان مایه گذاشت روی دست او تا بعد از یک هفته توی نوبت بودن توانست یک «سرویس» با او بخوابد. از این که یک بار اگر دیر جنبیده بود، به خاطر یک دفعه

شیطانی کردن توی کاهدان، آن دختره طاس عمویش، که دندانهای یکی در میانش مثل دندانهای اسب است، را بیخ ریشش می‌افتاد. و بعد هم جریانات شهر. یکی پس از دیگری. یکی پس از دیگری. آن قدر که حساب و تعدادشان از دست دررفته. آن قدر که هر کدامشان روزی و به‌دلیلی خاص به‌یادش می‌آمد. اما هیچ وقت تمامی‌نداشت. و هر شب، با فکر کردن دربارهٔ موارد جدید مجبور بود از لذت بردن از خاطره‌های گذشته چشم‌پوشی کند.

دیروز زنی که در اتوبوس کنار دستش نشست بود. و پریروز زن مردی که سر به‌نیست شده. و پس پریروز با دختر جوانی که به‌تازگی در آبدارخانهٔ شرکت بالایی‌شان مشغول به‌کار شده و عاشق کالباس است. و امروز... مهندس برگشت و به‌روی میز خیره شد. چای سرد شده‌بود. غلامی با من و من گفت: «برم داغش کنم؟».

مهندس جوابی نداد. روی صندلی نشست و سؤالش را تکرار کرد. غلامی فهمید راه‌گریزی ندارد. باید از جایی شروع کند. خواست حرفی بزند که مهندس سؤالش را عوض کرد.

پرسید: «گفتی فاطمی رو برد توی همون اتاق بی‌بی؟»
غلامی از این که باز هم برگشتند به‌خانه و بایستی باز هم از آن جا بگوید دلخور شد. جواب داد: «آره همونجا، ماه خانم اینا که جای دیگه‌ای ندارن!».
مهندس لبهای خشکش را تر کرد. نگاهش را به‌غلامی‌دوخت و هم چنان سرد و بی‌حالت گفت: «... و همونجا خوابید و صداش هم در نیومد!».
غلامی گفت: «بله ... فاطمی اصلاً حرف نمی‌زد».

مهندس پرسید: «یعنی لال بود؟»
غلامی از این که باز دور سؤالات تکراری افتاده‌اند دلخورتر شد. نمی‌دانست چند بار باید به‌مهندس بگوید فاطمی لال نبوده است. سه سال هم از زری خواهر هشت ساله‌اش، که الان توی خانهٔ یک دکتری بزرگ می‌شود، کوچکتر است. مدرسه هم نمی‌رود. ماهی‌خانم هم هر چند یک بار باید برود بیمارستان و کیسه‌اش را عوض

کند. لوله گذاشته‌اند به‌مثانه‌اش و همیشه خدا یک کیسه نایلونی زرد آتش به‌کمرش وصل است و آدم از بوی تند آن نمی‌تواند از کنارش رد شود. آقاعسگر هم بیکار است و همه‌اش یا توی قهوه‌خانه تریاک خرید و فروش می‌کند یا توی خانه ماهی‌خانم را کتک می‌زند. و هزار و هزار چیز دیگر ککه معلوم نیست اینها را مهندس برای چه می‌خواهد؟

مهندس پرسید: «تا به‌حال با چند تا زن بوده‌ای؟»

غلامی دستهایش را به‌هم مالید. گفت: «خیلی»

مهندس گفت: «فکر می‌کنی اگه زن توی دنیا نباشه چی میشه؟»

غلامی قهقهه زد. آن قدر بلند که خودش هم خیلی زود متوجه شد. از ترس «بیرونی»ها خنده‌اش را خورد.

مهندس تکرار کرد: «اگه زن توی دنیا نبود چی می‌شد؟»

غلامی گفت: «هیچ چی. اون وقت دیگه هیچ کس دلش نمی‌خواست نفسی رو که تو میده بالا بیاره». آب دهانش را قورت داد و اضافه کرد: «زن نفس آدمیزاده». و بی‌درنگ پرسید: «قبول ندارین؟»

مهندس جوابی نداد. نگاهش کرد و بعد به‌گلدان فیلتوس کنارپنجره خیره شد. غلامی گفت: «چای تونو نمی‌خورین؟...». و وقتی جوابی نشنید اضافه کرد: «سرد شد». دستش بی‌اختیار به‌سمت سینی چای رفت و آن را برداشت. مهندس حتی مژه هم نزد.

سر و صدای بیرون اتاق زیاد شد. غلامی فهمید آقای افخمی آمده است. از دیروز خبرش را داشت. روزهای سه‌شنبه‌ساعت ده به‌بعد آقای افخمی می‌آمد شرکت. تا ناهار با «مهندس»ها بود و طرحها و برنامه‌های هفتگی را پیگیری می‌کرد. بعد می‌رفت «دفتر». هر وقت هم کار داشت زنگ می‌زد.

غلامی گفت: «مثل این که آقای افخمی اومدن».

مهندس چیزی نگفت. غلامی سینی را برداشت و خواست خارج شود که آقای افخمی در اتاق را باز کرد و آمد تو.

قد کوتاه، لاغر اما فرز و پرتحرک. با موهای پرپشت سیاه و بلند که همه را یک ضرب بالا زده و به پشت سر انداخته بود. کت و شلوار چهارخانه روشنش جوانتر نشان می داد. چند رگه باریک موی سفید توی ریش پرفسوریش نشان می داد که نم نمک به شصت سالگی می رسد. سیلپهایش بلندتر از ریش به دقت شانه کرده اش بود. پرونده کلفتی را زیر بغل داشت و مثل همیشه سر حال و سرزنده راه می رفت. همین که مهندس را دید سلام کرد و بدون توجه به غلامی پرونده را روی میز مهندس گذاشت.

مهندس از روی صندلی برخاسته بود. دستش را به طرف آقای افخمی دراز کرد. آقای افخمی با قوت آن را فشرد و تکان داد. بعد در حالی که می خندید و با دست راست ریشش را صاف می کرد پرسید: «حالتون چطوره آقای مهندس؟»
مهندس سعی کرد لبخند بزند. با زحمت گفت: «متشکرم! خوبم».
آقای افخمی یک دفعه به مهندس خیره ماند و پرسید: «مریض هستید خدای نکرده؟».

مهندس با زور پوزخندی زد و گفت: «نه! نه!» و در حالیکه مبل روبه روی میزش را نشان داد ادامه داد: «حالم خوبه! بفرمائین! بفرمائین خواهش می کنم!...»
آقای افخمی به طرف مبل رفت. قوطی طلایی رنگ سیگارش را در آورد و گفت: «پس چرا رنگت پریده مهندس؟».

مهندس فهمید آقای افخمی مطلب مهمی را می خواهد مطرح کند. و این شیوه همیشگی او بود. هر وقت مقاطعة بزرگ یا لقمه چرب و نرمی گیرش می افتاد به اتاق مهندس می رفت. برخلاف روزهای دیگر که یگراست به اتاق خودش می رفت و اگر کاری داشت او، یا بقیه مهندسين، را صدا می کرد. علاوه بر آن احوالپرسی های او هم عوض می شد. مهندس یادش آمد که در این گونه مواقع باید باز هم به آقای افخمی بگوید سیگاری نیست. از همان پشت میز دست آقای افخمی را رد کرد و گفت: «نه متشکرم نمی کشم».

خنده بلند و مصنوعی آقای افخمی بلند شد و حرف همیشگی‌اش را تکرار کرد: «پس تو کی می‌خوای سیگاری بشی؟ داری پیر میشی!» خنده‌اش آن قدر بلند بود که موهایش لرزید و چند تار بلند آن روی پیشانی و توی صورتش افتاد. با حرکت هماهنگ دست و سر آنها را بالا انداخت و فریاد زد: «غلامی! غلامی!». انگار غلامی پشت در منتظر ایستاده بود. هنوز صدای آقای افخمی قطع نشده در را باز کرد و گفت: «بله آقا! بله...».

آقای افخمی بدون آن که نگاهش کند گفت: «نمی‌خوای امروز یه قهوه‌ای به ما بدی؟».

تا غلامی بگوید: «چشم آقا همین الان». مهندس فرصتی پیدا کرد. بلند شد و از پشت میز آمد رو به روی آقای افخمی.

غلامی پرسید: «برای شما هم بیارم آقای مهندس؟».

مهندس گفت: «آره» و نشست روی مبل کنار دست آقای افخمی.

آقای افخمی فهمید که مهندس منتظر است تا او اصل مسئله را مطرح کند. سیگارش را در جا سیگاری تکاند. خود را در مبل یله کرد و برخلاف آن چه مهندس انتظار داشت پرسید: «راستی مهندس خانومت چگونه؟».

مهندس گیج شد. نتوانست جوابی بدهد و آقای افخمی ادامه داد: «کسالتشون رفع شد الحمدالله؟».

مهندس فهمید مسئله مهمتر از چیزی است که انتظارش را داشته. نبایست عجله می‌کرد. دست برد فندک نقره‌ای آقای افخمی را از روی میز شیشه‌ای کوتاه جلو پایشان برداشت و گفت: «بله، بله، بهتره» بعد متوجه شد جوابش خیلی کوتاه بوده. اضافه کرد: «سلام می‌رسونه خدمتتون». بعد فکر کرد جواب سؤال بعدی را چه بدهد؟ حتماً درباره دخترش، بنفشه، است. با تأسف گفت: «نخیر! نخیر! کاری نمیشه کرد».

بعد توضیحات همیشگی را با درد و رنج و در عین حال یک نوع تسلیم و پذیرش اجباری فاجعه تکرار کرد.

«زال تن» ی یک نوع بیماری ژنتیک است. رنگدانه‌های پوست و مو کم می‌شود. در نتیجه موها سفید هستند. و پوست هم حالت طبیعی خودش را ندارد. عنیبه چشم هم رنگدانه ندارد. برای همین بیمار خیلی زود به ضعف چشم مبتلا می‌شود.

آقای افخمی با اندوه پرسید: «خب همیشه آخه کاری کرد؟ هیچ فکر کرده‌اید بفرستیدش خارج؟ شاید جلو خیلی مسائل گرفته بشه».

غلامی با دو فنجان قهوه آمد داخل اتاق. سینی را گذاشت روی میز و بدون آن که حرفی بزند رفت که برود. نرسیده به در مهندس گفت یک لیوان آب هم بیاورد.

آقای افخمی ادامه داد: «آخه طفل معصوم حیفه...» بعد سکوت کرد.

مهندس داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. منتظر ماند و فندک را چند بار در دستش سبک سنگین کرد. آقای افخمی یک دفعه از جا جهید. برق چشمهایش نشان می‌داد که پیشنهاد جدیدی به نظرش رسیده. مهندس اشتباه نکرده بود. آقای افخمی پیشنهاد کرد گیتی خانم و بنفشه را مهندس بفرستد آمریکا. پزشکی آمریکا که حرف ندارد. ببرند بنفشه را آن جا هم نشان بدهند. طب جدید حتماً یک راه حل‌هایی برای این چیزها پیدا کرده. تازه اگر هم نتوانند معالجه قطعی بکنند برای پیشگیری که خوبست. بنفشه هنوز پنج سالش تمام نشده باید عینک بزند. آن قدر هم ضعیف و نحیف است که با یک باد، از همین بادهای پائیزی، می‌افتد و گوش و ریه‌اش چرک می‌کند. حداقل بروند آن جا یک «آب»ی عوض کنند. مطمئناً تأثیر زیادی روی دپرسیون خانم هم می‌گذارد.

مهندس لیوان آب را از دست غلامی گرفت و لب زد. آقای افخمی همین طور داشت می‌بافت. اگر مهندس آن جا آشنایی نداشته باشد «افخمی» دارد. فرید خودش که توی «آستین» دارد مهندسی شیمی می‌خواند. گذشته از او «جهان خانم» برادر طاووس هم در کالیفرنیاست. می‌داند که. سالهای سال است آن جاست. حتماً آشنا و شناس زیاد دارد. اگر مهندس موافق باشد همین امشب با او تماس خواهد گرفت و قضیه را با او در میان خواهد گذاشت.

مهندس لیوان نصفه آب را روی میز گذاشت.

آقای افخمی قهوه‌اش را سر کشید و ادامه داد. این فصل پائیزی تا آنها کار خودشان را بکنند آنها هم رفته‌اند و بر گشته‌اند.

مهندس بلند شد و بدون آن که چیزی بگوید رفت کنار پنجره ایستاد و به خیابان خیره شد. آقای افخمی خواست ادامه بدهد که مهندس گفت: «معذرت می‌خوام». بعد به طرف تلفن رفت و شماره گرفت. یک دقیقه‌ای منتظر ماند. و وقتی مطمئن شد کسی گوشی را بر نمی‌دارد با نگرانی آن را گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: «هنوز نیومده»

آقای افخمی ادامه داد. مشکل فقط «پاس» است. که آن هم البته مسئله‌ای نیست. خر کریم را باید نعل کرد. در گذرنامه یک دوستی دارد که می‌تواند یک ماهه ترتیب همه کارها را بدهد. جهان هم از آن طرف اقدام می‌کند. دعوتنامه را می‌فرستد ترکیه. گیتی خانم و بنفشه می‌روند اسلامبول. آن جا دیگر کار تمام است. فقط کافی است یکبار مراجعه کنند به سفارت آمریکا.

مهندس دوباره گفت: «معذرت می‌خوام». و گوشی را برداشت و شماره گرفت. کسی جواب نداد. مهندس با اندکی خشونت گوشی را روی پایه تلفن رها کرد و توی دلش گفت: «اینجام نیست!» دلشوره گرفت. به ساعتش نگاه کرد و سعی کرد حواسش را متمرکز کند. ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه است. قاعدتاً تا این ساعت گیتی باید برگشته باشد. کاری نداشت. فقط باید می‌رفت مطب دکتر سپاهی و وقت ویزیت بنفشه را رزور می‌کرد. شاید سر راهش، سری هم به مادرش زده باشد. اما آن جا هم که نبود. شاید توی ترافیک گیر کرده. خدا کند با آن روحیه و احوالی که داشت تصادف نکرده باشد.

آقای افخمی ول کن نبود. «شایدم اگر خدا بخواد خودمون هم سری به اون جا بزنینم و با همدیگه برگردیم».

مهندس فکر کرد چرا آقای افخمی حرف اصلی‌اش را نمی‌زند؟

آقای افخمی رندانه خندید و ادامه داد: «هه،هه،هه...» مهندس هم سعی کرد بخندد. آقای افخمی از اندوه و دل افسردگی تکرار روزها گفت. بالاخره «تنوع» را باید یک

جوری وارد زندگی کرد. والا آدم دق مرگ می‌شود. مهندس همین قدر فهمیده بود که لقمه این بار آقای افخمی خیلی چرب نرم‌تر از آن است که او فکر می‌کند. اما چرا شروع نمی‌کند؟

آقای افخمی موهای پریشان شده افتاده بر صورتش را بالا زد. دستی به سیپیل و ریشش کشید و یک دفعه از جا بلند شد. به دیوار نگاه کرد و خیلی خونسرد پرسید: «راستی مهندس هنوز تایپیست جدید براتو پیدا نشده؟».

مهندس خشکش زد. حتی نتوانست آب دهانش را قورت بدهد. آقای افخمی چه می‌خواهد بگوید؟ این قدر بی‌ربط و ناگهانی؟ می‌خواهد به او چه چیزی را بفهماند؟ خونسرد و محکم گفت: «نه...نخیر هنوز پیدا نشده». صدایش آن قدر بلند بود که توی اتاق پیچید. آقای افخمی بی‌خیال شروع کرد نگاه کردن به چند تابلوی کوچک آویخته به دیوار. منظره پائیزی یک ردیف درختان لخت که جاده‌ای باریک و مارپیچ از دلشان بیرون آمده بود. و در پشت درختان اشعه نارنجی غروب بدون آن که خورشیدی در آن دیده شود. سمت راست، روبه‌رو تصویر اسبی که تا زانوان عقب در مه فرو رفته بود با گردن کشیده و یال افشان. دو پای جلویی‌اش را بلند کرده بود و دهانش نیمه باز و کف آلود بود.

آقای افخمی لبهای قهوه‌ای پرچروکش را مکید و گفت: «چقدر زنده اس!» بعد مثل این که چیزی را به یاد آورده باشد با عجله به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «اوه... چقدر دیر شد. به‌سرع به‌طرف پرونده‌اش، که روی میز گذاشته بود، رفت. آن را برداشت و گفت: «خب آقای مهندس من یک قرار خیلی واجب دارم. باید مرخص بشم». پرونده را زد زیر بغل و دستش را به‌طرف مهندس دراز کرد. مهندس هنوز گیج بود. اما بی‌اختیار دستش را دراز کرد و گفت: «درباره او موضوع هم که گفتید حتماً فکر می‌کنم».

آقای افخمی خندید. موهای ریخته در صورتش را بالا زد و با خنده گفت: «حتماً، حتماً، به‌هر حال من در خدمتم...» راه افتاد به‌طرف در. نرسیده به آن یاد فندک و قوطی سیگارش افتاد. برگشت و اها را در جیبش گذاشت.

مهندس همان طور دم در باز اتاق ایستاده بود. تلفن زنگ زد. مهندس گفت: «معذرت می‌خواهم». و به طرف تلفن رفت. گیتی بود. وقت ویزیت را گرفته بود. پس فردا دکتر سپاهی وقت نداشت. افتاده بود به پسین فردا. چهارشنبه ساعت شش بعد از ظهر. مهندس با این که عصبانی شده بود به ناچار خداحافظی کرد و به گیتی گفت بعداً به او زنگ خواهد زد. بع با خمشی فروخورده به سمت آقای افخمی رفت.

نگاه کردن با مهربای یک پدر در را بست و روبه روی او ایستاد و به او چشم دوخت. مهندس به فاصله دو قدمی او خشک زده مانده بود. نتوانست به او نگاه کند. آقای افخمی با دلسوزی گفت: «نمی‌فهمم... نمی‌فهمم». بعد با تأسف همان پدر دردمند دست روی شانه مهندس گذاشت و ادامه داد: «از تو خیلی تعجب می‌کنم مهندس! خیلی... باور کن به اندازه فرید خودم دوستت دارم و نمی‌دونم چرا این قدر خود تو می‌خوری و عذاب میدی...»

مهندس احساس کرد زیر یک آتشباری سنگین و گریز ناپذیر قرار گرفته. بدنش مورمور می‌شد و می‌سوخت. سرش را بلند کرد و مثل یک کودک به آقای افخمی خیره شد. آقای افخمی دستش را گرفت. فشرد. و دعوتش کرد تا فردا به اتفاق «خانم و نور چشمی» به خانه‌اش برود. غریبه‌ای نیست. طاووس هم به اندازه فرید آنها را دوست دادر و منتظرشان است. بدون آن که منتظر پاسخی بماند برگشت. در را باز کرد و رفت.

غلامی از صدای فریاد مانند مهندس طبایی ترسید. او را صدا می‌زد. اما هیچ وقت لازم نبود آن طور فریاد بکشد. مگر شرکت چقدر بزرگ است؟ طبقه سوم یک ساختمان هشت طبقه که بر خیابان قرار دارد. چهار پنج تا اتاق و یک‌هال بزرگ. همه‌اش را بگذاری روی هم سیصد متر زیر بنا نمی‌شود. حالا این جوری فریاد کشیدن معلوم است دیگر تا طبقه هشتم هم می‌رسد. چائیش را به سرعت در

آبدارخانه زمین گذاشت. در حالی که پشت سر هم سرفه می کرد گفت: «بله... بله آقا این جا هستم».

مهندس تا وسط هال آمده بود. وقتی او را دید با او برگشت و رفت به طرف اتاق. از توی اتاق در را بست. بدون آن که به غلامی نگاه کند رفت توی صندلی اش نشست. چشمهائیش را طوری بست که غلامی فکر کرد خوابش برده. غلامی مانده چه بکند؟ داشت حرفی را که می خواست بزند مزمره می کرد که مهندس، هم چنان چشم بسته پرسید: «گفتی بچه های محل اسمشو گذاشته ان کاخ سفید؟» غلامی بی اختیار دست راستش را برد به طرف دهانش و انگشت نشانه خودش را به دندان گرفت. با آرامی گفت: «بله». صدا آن قدر آرام بود که گویی مهندس آن را نشنید. غلامی منتظر ماند و به مهندس چشم دوخت.

حیرت چند هفته^۱ اخیرش از کارها و رفتار مهندس آن قدر زیاد بود که دیگر تبدیل به خیالات جدیدی نسبت به او شده بود.

این کارها و رفتار عجیب و غریب از روزی آغاز شد که خانم شهابی دیگر سرکار نیامد. آن روز تا عصر ساعت چهار که در شرکت بودند خانم شهابی هم بود. و به عنوان منشی شرکت طرحها و پیشنهادات و نامه های اداری مهندسها را تایپ می کرد. ساعت چهار با آقای مهندس از شرکت خارج شدند. خود غلامی از پنجره دید که مهندست ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد. کنار خیابان نگاهداشت و خانم شهابی از در سمت راست جلو سوار شد. البته همان موقع این کار مسئله زیاد قابل توجهی نبود. کار هرروزه آنها بود.

خانم شهابی دوست خواهر گیتی خانم بود که هشت ماه قبل از کرمانشاه به تهران آمده بود. و با معرفی خود مهندس بود که به استخدام شرکت درآمد. از آن به بعد هرروز سر ساعت در شرکت حاضر می شد و تا ساعت چهار کار می کرد. بعد با آقای مهندس از شرکت می رفتند بیرون. آن روز آخر هم هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت.

اما فردای آن روز، خانم شهابی سر ساعت به شرکت نیامد. آقای مهندس هم دیرتر آمد. اول تلفن زد و اوضاع و احوال را پرسید. چیزی که غیر عادی بود و غلامی برای اولین بار مجبور شد تعجب کند. وقتی هم که آمد بسیار آشفته بود تا اندازه زیادی دستپاچه و نگران. آن قدر که غلامی را صدا کرد و از او پرسید: «چه خبر؟». و قبل از این که جوابی بشنود اضافه کرد: «کسی نیومده این جا؟».

غلامی گفت: «نه، به غیر از مهندس فاضل کسی نیومده!».

مهندس با تأکید پرسید: «هیچ کس؟».

غلامی گفت: «نه... خانوم شهابی هم تا الان نیومده».

مهندس آشکارا جا خورد. دیگر نمی توانست ترسش را پنهان کند. نگاهی به در بسته اتاق انداخت و پرسید: «هیچ کس دیگه ای هم نیومده سراغش؟».

غلامی داشت شاخ در می آورد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «نه... اون که کسی رو این جا نداره...».

بعد از آن مهندس عوض شد. قبلاً هم آدم زیاد شادی نبود. ولی این قدر حواس پرت و سگرمه کشیده هم نبود. هفته اول را با ترس و وحشت به سر برد. ولی از هفته دوم، تا الان، بیشتر در خود فرو رفت. و سؤالات عجیب و غریبش، که گاه به صورت کاملاً حیرت آوری پرت و بی ربط بود، شروع شد.

آخر به چه درد او می خورد که بداند بچه های محل اسم خانه بی بی را به خاطر لاوه سفیدی که روی دیوار حیاطش کشیده شده گذاشته اند کاخ سفید. و تازه غلامی چند بار باید تکرار کند؟ چند بار باید وضع داخلی حیاط را بگوید؟ چند بار باید بگوید پشت حیاط آنها خرابه ای است که به یکی از گودها میرسد. چند بار باید بگوید که در آن خانه فقط او و آتا هستند که به صوت تکی یک اتاق دارند و مستأجرین دیگر همه دو سه نفره هستند. و چند دفعه دیگر باید بگوید بی بی اصلاً با مستأجرینش کار ندارد مگر بیست و هفتم به بیست هفتم برج که باید اجاره را از آنها بگیرد.

مهندس پرسید: «امروز چندم ماهه؟...».

غلامی نفسی کشید و جواب داد: «هیجدهم... هیجدهم آذره».

مهندس بلند شد. رفت گوشه پنجره، کنار گلدان فیلتوس، ایستاد. به خیابان خیره شد و گفت: «آقاعسگر هم هر بیست و هفتم اجاره شو به بی بی میده؟».

غلامی سعی کرد به یاد بیاورد که چند بار به مهندس جواب این سؤال را داده. اما نتوانست. و به ناچار گفت: «بله».

منتظر نماند تا سوال بعدی را مهندس بکند. مثل یک شاگرد مدرسه که درسش را از حفظ می خواند توضیح داد که بی بی هر بیست و هفتم ماه اجاره را می گیرد تا برای سربرج همه شان نقد باشند. و وقتی سر برج حاجیدالله می آید آنها را شمرده شمرده به او پس دهد. حاجیدالله، صاحب خانه، کاری به کار خانه ندارد. فقط سربرجها می آید، می رود توی حیاط. نگاهی به اتاقها می کند غر می زند که چرا گچ آن جا ریخته، یا چوب در شکسته شده و یا چیزی شبیه به آن. بعد هم اگر مستأجری چیزی از او بخواهد می رود بهش می گوید. اما آن پدر سوخته نزلوخور با این چیزها کاری ندارد. چهار تا لیچار بار آدم می کند. آن قدر زیر و بالا می گوید که آدم می ماند به او چه بگوید. ماه پیش ولی محمد هر چه به او گفت چاه را تمیز کند و تلبه اش را راه بیندازد تا سر زمستانی بی بی مجبور نشود برود سطل سطل از فشاری سرکوچه آب بیاورد و منبع را پرک کند انگار به گوش خر یاسین خواند. تازه برگشت دو تا هم بار بی بی کرد که برای چه او را گذاشته آن جا؟ بدون این که دهشاهی کرایه از او بگیرد. برای این که عمه او را باد بزند؟ برای همین کارهاست دیگر. این ماه هم حتماً همین طور خواهد بود. ولی چاه آن قدر بو کرده که نمی شود یک دقیقه توی حیاط ایستاد. اگر آن دیوٹ یک خورده سرکیسه اش را شل کند خود ولی محمد و دوست محمد حاضرند عصرها که از کار بر می گردند بروند توی چاه و خورده خورده آن را تمیز کنند. اما آن قرمساق هم خدا را می خواهد هم خرما را. هم می خواهد ولی محمد این کار را بکند و هم یک شاهی پول ندهد. حتماً می گوید: «همینه که هست! جای بهتر سراغ دارین قدم رو چشم!».

مهندس گفت: «سگ از کجا اومده افتاده توی چاه؟».

غلامی گفت: «چه می‌دونم؟ شاید در باز مونده نصفه شی اومده. شاید سگ نباشه. گربه‌باشه». بعد با پوزخند اضافه کرد: «گربه که دیگه حرف نداره...».

مهندس نیش حرف غلامی را فهمید. اما به‌روی خودش نیاورد. درعوض به‌صورتی ناگهانی برگشت و رو در روی غلامی چشم دوخت به‌او و گفت: «یعنی توی اون جهنم هیچ بنی بشری پیدا نمیشه جلو این آقاعسگر جونور وایسته که ...».

غلامی هم کفری شده بود. با اوقات تلخی گفت: «نه».

بعد همان طور که ادامه داد که هیچ کس نمی‌تواند. یعنی در واقع کسی نیست. آتا که از سر صبح می‌رود پی بدبختی خودش تا سه شاهی صنار درآورد. آن دو افغانی هم که اصلاً غریبه‌اند. باید کلاهشان را نگاهدارند تا باد نبرد. هزار جور حرف پشت سرافغانی‌ها هست. تازه همین که حاج‌یدالله قبولشان کرده کلی باید کلاهشان را ببندازند بالا. می‌ماند او. او هم حوصله رفتن به کلانتری و کمیته و این جور چیزها را ندارد. سری را که درد نمی‌کند که نباید دستمال بست.

می‌خواهد از آن جا بیاید بیرون. چند بار به‌خود مهندس هم گفته. اگر یک لانه مرغی هم گیر بیاورد می‌آید بیرون. معطل نمی‌کند. چند بار به‌آقای افخمی گفته که اجازه بدهد او شبها در همین شرکت بخوابد. جل و پلاسی که ندارد. یک لحاف و تشک است و بس. اما آقای افخمی موافقت نکرده. گفته نمی‌شود. آخرین باری که با او صحبت کرد فقط قولش را داد. اما گفت نباید آن جا را پس بدهد. اجازه باید بدهد. منتها اگر بشود یک فکری برایش بکند. خودش هم بدش نمی‌آید که آن اتاق را داشته باشد. شاید ننه‌اش بیاید. آن وقت چه کند؟ نمی‌شود که او را هم بیاورد توی شرکت. آن وقت هی باید بگردد تا یک جایی پیدا کند و ننه‌اش را بچپاند آن جا. اما، از این طرف، این هم خودش زور دارد. آدم همین جوریش زورش می‌آید به‌حاج‌یدالله پول بدهد. وای به‌حال آن که از اتاقش استفاده هم نکند. آقای افخمی گفته برای محل جدید شرکت احتیاج به یک سرایدار دارد که

شبهها هم در همان جا بخوابد. انشالله اگر بشود، در محل جدید، یک اتاق هم به او بدهند خیلی خوب می شود.

مهندس رفته بود روی مبل آن طرف میز کارش نشسته بود. احساس می کرد به جای خون در رگهایش تیغ می خلد. سعی داشت ، به راحتی، نفس بکشد. اما نمی شد. رنگش آن چنان پریده بود که غلامی ترسید. برای یک لحظه حرفش را قطع کرد و به چشمهای فروبسته مهندس خیره شد. لبهای خشکش چاک چاک بود و عرق، پیشانی اش را پوشانیده بود.

غلامی را هول برداشت. بی اختیار گفت: «آقای مهندس مریض اید؟». مهندس چیزی نگفت. اما با حرکت دست نشان داد که چیزش نیست. و درست در لحظه ای که غلامی می خواست یک قدم جلو بیاید یک دفعه از جا پرید و گفت: «آقای افخمی چه نقشه ای داره؟...» و بی معطلی ادامه داد: «می خواد شرکت رو گسترش بده؟ ها!... می خواد...».

غلامی آن قدر ترسید که بی اختیار یک قدم پس رفت. مهندس منتظر جواب نماند. با چالاکی به دور از انتظاری بلند شد. به سمت تلفن رفت. شماره ای گرفت و چند لحظه بعد ، وقتی کسی از آن طرف گوشی را برداشت ، گفت: «...گیتی! سلام نهار خورده ای؟ نه... نه، من الان میام خونه». گوشی را گذاشت و با سرعت از اتاق خارج شد و غلامی را در حیرت خود رها کرد.

بنفشه از کودکستان آمده بود و در اتاق خودش داشت رخت عروسکش را عوض می کرد. جلو پایش، روی زمین، مقداری اسباب بازی پلاستیکی و یک قطار بزرگ رنگارنگ فلزی ریخته شده بود.

گیتی آمد توی اتاق. لیوان کوچک آب پرتقال در دستش می لرزید. لیوان را به سمت بنفشه دراز کرد و گفت: «...بیا مادر، بیا بگیر...».

بنفشه سرش را بلند کرد. عروسکش را روی پاهایش خواباند. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی خورم مادر... نمی خوام».

گیتی اندکی تندتر گفت: «مادر جون از مدرسه که اومده ی چیزی نخورده ی. بیا بگیر!...»

بنفشه رشته موی سفید سرش را از روی عینکش پس زد. سرفه کوتاهی کرد و دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت.

مهندس توی مبل‌ها لمیده بود. و بدون آن که به برنامه تلویزیون نگاه کند به نقشه‌های آقای افخمی، غلامی، خانم شهابی و کاخ سفید فکر می‌کرد. بدون آن که بتواند روی هر کدام از آنها متمرکز شود. همین وضعیت امواج مغشوش ذهنش را لپر می‌داد. احساس کسی را داشت که در دقایقی کوچک، میان دریایی پر تلاطم، نشسته است. بدون آن که بخواهد یا بتواند کاری بکند. قایق بالا و پایین می‌شد و مهندس از کاخ سفید به سراغ آقای افخمی می‌رفت و از آن جا به خانم شهابی می‌رسید.

اما این غلامی بود که میان آن همه موج او را تنها نمی‌گذاشت. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. تنها این را می‌دانست که غلامی برای او دریچه‌ای است به جهان ناشناخته کاخ سفید. کاخ سفیدی که در هر لحظه‌اش فاطمی قربانی می‌شود. و غلامی جانور ناطقی است که با راست و دروغ سر هم کردنهای ابلهانه‌اش گزارش روزانه آن دنیا را به او می‌دهد. اما خود غلامی هم، به تنهایی، جهانی بود. جهان زن، شهوت و تمنای وحشیانه و له شده تن. آن چنان که وقتی او را می‌دید، یا وقتی او لب به حرف زدن باز می‌کرد بوی جهانی به مشام مهندس می‌رسید که تک تک سلولهایش از جادوی زن پر شده بود. آن هم به صورتی حریصانه و سرکوب شده. و این خود نیز دنیای جدیدی بود که مهندس کشف کرده بود. جهان جدیدی که وقتی خوب نگاه می‌کرد، با وجود رنگارنگ بودنش، بسیار ساده و یکرنگ بود. و همه، از غلامی گرفته تا خودش و آقای افخمی، را در تار و پودش به گروگان گرفته داشت. به همین دلیل، غلامی دریچه‌ای به کاخ سفید نبود. قبل از آن دریچه‌ای به خود او بود.

گیتی دست بنفشه را گرفته، به‌هال آورده‌بود. اما وقتی دید چشمهای مهندس بسته است حرفش را خورد و بنفشه را به‌طرف آشپزخانه کشید. و آهسته‌تر از قبل گفت: «دختر خوب قشنگم! بارک الله بیا آب پرتقال رو بخور تا بعد بریم سراغ بابا!».

بنفشه با دلخوری یک دست را به‌دست مادر داده‌بود، با دست دیگر عروسکش را می‌کشید. در آشپزخانه مقاومتی نکرد. لیوان را از دست مادر گرفت و به‌لبه‌ایش زد. گیتی دولا شد. زیر بغلش را گرفت. بلندش کرد و روی صندلی نشاند.

مهندس چشمه‌ایش را بازکرد و به‌صفحه تلویزیون خیره شد. ماهی‌خانم روی سنگهای حیاط کاخ سفید افتاده‌بود. بی‌بی بالای سرش، بدون آن که صدایش شنیده شود، داشت نفرین می‌کرد و مشتش را بر سینه خودش می‌کوفت. ولی‌محمد، از مبال درآمده، آن طرف‌تر داشت وضو می‌گرفت. دوست‌محمد، به‌مبال رفته‌بود. در حیاط باز شد و حاج‌یدالله آمد داخل. شروع کرد به‌داد و فریاد. ولی‌محمد دست از وضو گرفتن کشید و رفت طرف حاج‌یدالله. چاه رانشانش داد و چیزی گفت. حاج‌یدالله همان طور داد و فریاد می‌کرد. دوست‌محمد آفتابه‌به‌دست از مبال آمد بیرون. حاج‌یدالله به‌سرفه افتاد. رفت سر چاه. ولی‌محمد و دوست‌محمد هم دنبالش. هر سه به‌سرفه افتادند. بی‌بی هم چنان به‌سینه‌اش می‌کوفت. ماهی‌خانم تشنج گرفته‌بود و سرش را می‌کوبید به‌سنگها. حاج‌یدالله رفت طرف اتاق غلامی، ایستاد و با او که از پشت پنجره حیاط را تماشا می‌کرد سلام وعلیک کرد. غلامی هم سرفه‌اش گرفت. بی‌بی هم به‌سرفه افتاد. حاج‌یدالله بدون این که معلوم باشد با کی حرف می‌زند تهدید کنان به‌طرف در حیاط رفت. ولی‌محمد و دوست‌محمد هم سرفه کنان به‌دنبالش. حاج‌یدالله از در رفت بیرون. ولی‌محمد و دوست‌محمد هم رفتند بیرون. بی‌بی زانویش را گذاشت زیر سر ماهی‌خانم که همین طوری به‌سنگها کوبیده می‌شد. خون از دماغ و پیشانی ماهی‌خانم روی سنگها ریخته شده‌بود. پا، دامن چیت و شلوار سیاه بی‌بی خونین شدند. در حیاط باز شد و آقای افخمی آمد داخل. سرفه کنان به‌طرف اتاق

غلامی رفت. صدایش کرد و غلامی آمد بیرون. همین که آقای افخمی را دید معطل نکرد. رفت طرف اتاق آقاعسگر و در زد. آقاعسگر آمد دم در. پیژامای آبی و زیر پیراهن رکابی پوشیده بود. یک دفعه فاطمی، لخت و عور، از کنار پای او به میان حیاط فرار کرد و شروع کرد به جیغ زدن. آقاعسگر به دنبالش خیز برداشت. فاطمی به طرف خانم شهابی دوید. خانم شهابی را به تیرکی بر دیوار روبه‌رو بسته و دستمالی خونین در دهانش چپانده بودند. خانم شهابی فریاد زد. اما فاطمی گوش نداد. و قبل از این که آقاعسگر به او برسد افتاد توی چاه.

مهندس فریاد زد: «نه... نه...». و بشقاب چینی روی عسلی را با پرتقالش به طرف تلویزیون پرتاب کرد.

بنفشه ترسید و از کنار دستش گریخت. گیتی هراسان از آشپزخانه به طرف هال دوید. مهندس چشمهایش را مالید و چند بار به گیتی گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست». و به بنفشه خیره شد که وحشت زده به پاهای گیتی چسبیده بود. بعد دست روی پیشانی خودش گذاشت و اضافه کرد: «بازم کابوس دیدم... کابوس فاطمی و مینو...».

خداخواهی بشقاب به تلویزیون نخورده بود. مهندس بلند شد پرتقال را از روی زمین برداشت. بعد بشقاب دمرو بر روی زمین را. گیتی بنفشه را بغل کرد. قبل از آن که مهندس به اتاق خواب برود او را به اتاق خواب خودش برد. به او گفت با عروسکهایش بازی کند تا به سراغش بیاید. و با تحکم اضافه کرد تا به سراغش نیامده حق ندارد از اتاق بیرون بیاید. از اتاق هم که بیرون آمد در را قفل کرد. به سرعت خودش را به مهندس رساند. مهندس در اتاق خواب روی تخت خواب افتاده با چشمهای و غزده به سقف خیره مانده بود. گیتی آهسته رفت کنار دستش نشست. مهندس تکان نخورد. حتی پلک هم نزد. انگار نه انگار که گیتی کنارش نشسته و دارد می‌لرزد.

گیتی دست برد و عرق پیشانی مهندس را پاک کرد. پیشانی آن قدر داغ بود که انگشتهای باریک و سرد گیتی را سوزاند. اما مهندس باز هم تکان نخورد. گیتی آهسته زمزمه کرد: «هرمز!...» و آهسته‌تر پرسید: «چی شده؟...».

مهندس ناگهان از جا جهید. رو در روی گیتی نشست و قبل از آن که او فرصتی بکند و خود را عقب بکشد گفت: «نمی‌تونم گیتی... نمی‌تونم». بعد دستهای او را گرفت و به سمت خود کشید و ادامه داد: «کمکم کن گیتی... کمکم کن».

گیتی دستهایش را شل کرد و هرمز مانند کودکی سرش را روی سینه او گذاشت و آرام گرفت. گیتی چنگ در موهای درهم و آشفتۀ هرمز انداخت و آنها را نوازش کرد. هرمز سرش را بلند کرد. مثل یک تکه سنگ سرد و سخت روی تختخواب ولو شد. گیتی خم شد روی او. پرسید: «هرمز چی شده؟...». و با کمی بغض اضافه کرد: «آخه من نباید بدونم؟...». و وقتی باز هم هرمز جواب نداد پرسید: «از مینو خبری شده؟»

هرمز به جای این که جواب گیتی را بدهد، ناگهان بلند شد و باز هم دستهای او را گرفت و گفت: «نه... نه... افخمی نقشه‌های درازی داره... نقشه‌های خیلی دور و درازی...». سرعت کلمات به حدی بود که گیتی نتوانست چیزی بگوید. هرمز ادامه داد: «امروز حرفهای خیلی بو می‌داد. کنایه ای هم راجع به مینو زد».

گیتی دلش ریخت. گفت: «فهمیده؟... چیزی از قضیه بو برده؟».

هرمز دستهای گیتی را رها کرد و آرام گفت: «نه... نمی‌دونم... نمی‌دونم. فقط پرسید بعد از مینو هنوز تایپیست جدیدی برامون نیومده؟».

گیتی میخواست خودش را بفریبد که گفت: «خب این که چیزی نیست. دیده دو سه هفته‌اس مینو سرکار نرفته تایپیست جدید هم نیومده...». خواست اضافه کند «این که چیزی نیست». اما هرمز مهلت نداد و پرید توی حرفش: «نه، نه، ... حتماً یه بوهایی برده. داشت یه دستی می‌زد. نمی‌دونم. شایدم یک نوع تهدید بود. داشت غیر مستقیم به من می‌گفت از جریان خبر داره». گیتی یک خورده آرام

گرفت. به چوب بلند بالای سر تختخواب تکیه داد و گفت: «اینا همه‌اش بد خیالی‌های خودته... هیچ کس از جریان چیزی نمی‌دونه».

هرمز پرخاش کرد و پرسید اگر همه بد خیالی‌های اوست پس چرا پیشنهاد کرد که او و بنفشه به آمریکا بروند؟ پس چرا بدون هیچ دلیل و سابقه ای او را برای شام، فردا شب، به‌خانه‌اش دعوت کرده است؟

بعد ریز به‌ریز جریان برخوردهای امروزش با آقای افخمی و غلامی را برای گیتی تعریف کرد.

هیچ چیز تازه ای میان حرفهایش نبود. گیتی همه را می‌دانست. از جریانات کاخ سفید گرفته تا نقشه‌های آقای افخمی. واقعیت این بود که آقای افخمی آدم بسیار موقع شناسی است. زرنگ و کار راه‌انداز و هوشیار. و از خیلی وقت قبل درصدد بوده تا شرکت ایران‌ساز را گسترش بدهد. و آن را از یک مقطعه کاری کوچک با چند مهندس و یکی دو تا دفتر به یک شرکت بزرگ ساختمان سازی تبدیل کند. لازمه این کار این است که با دولت وارد معامله شود. خود هرمز که بهتر می‌داند. همین چند ماه قبل بود که خودش به او گفته بود دوستی در بنیاد جنگ زدگان پیدا کرده و از طریق او قرار است ساختمان یکی از شهرکهای جنگ زده را به مقطعه بگیرد. بنابراین بسیار طبیعی است که دنبال چند مهندس و نقشه بردار و چی و چی باشد. مگر به‌خود او نگفته بود که اگر بخت یاریش کند و مقطعه شهرک شهید چمران را ببرد باید همگی به‌اندیشمک بروند؟ خوب! چه جای تعجب؟ هرمز که مهندس اصلی شرکت است قبول نکرده و گفته حاضر نیست از تهران برود. تا آن جا هم که معلوم شده مهندس ناطقی هم قبول نکرده. بقیه هم که هر کدام نق و نوق کرده‌اند و اضافه حقوق و از این جور حرفها را علم کرده‌اند. با این وضعیت آقای افخمی چه می‌تواند بکند؟ هرمز گفت: «ولی امروز یه چیز تازه ای هم من کشف کردم».

گیتی چیزی نگفت. اما با نگاه به او فهماند که مطمئناً چیز چندان تازه ای نیست. هرمز ادامه داد: «اونم رابطه‌اش با غلامیه...». و بی آن که معطل کند اضافه کرد: «امروز فهمیدم رابطه‌اش خیلی نزدیکتر شده».

گیتی بی حوصله بلند شد. جلو آینه توالت ایستاد. دستی به موهایش کشید و در حالی که همان طور از توی آینه هرمز را نگاه می کرد گفت: «در هر صورت، هر رابطه ای هم که داشته باشنید ربطی به مینو نداره».

هرمز جا خورد. انگار چیزهایی از یادش رفته بود و حالا دوباره باز یادش آمد. همان طور که روی تختخواب دراز کشیده بود با ترس گفت: «ولی اگه بو برده باشه؟».

گیتی آب دهانش را به تلخی فرو داد. بریا یک لحظه به چهره تکیده خودش در آینه خیره شد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت و با بی حوصلگی گفت: «هیچ بویی نبرده... مینو دستگیر شده و اگه هر کس، از جمله آقای افخمی، چیزی می دونست تا به حال رفته بود و گفته بود...».

هرمز با درماندگی گفت: «ولی...».

گیتی مهلت نداد هرمز حرفش را ادامه دهد. با تندی بیشتری گفت: «قضیه رو یا ما باید لو بدیم یا مینو... همین!».

سکوت کرد و رشته موهایش را عقب زد و ادامه داد: «مینو هم که تا به حال حرفی نزده... می فهمی؟ حرفی نزده... می مونیم فقط من و تو».

هرمز با ناامیدی اضافه کرد: «و بنفشه و...».

گیتی از کوره در رفت. با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود حرف هرمز را قطع کرد: «نه، نه، ... نه اون داره یواش یواش از یادش میره...».

هرمز هم از کوره در رفت. با فریاد بلندتری گفت: «چی چی رو یادش میره؟». از روی تختخواب بلند شد. روبه روی گیتی ایستاد و ادامه داد: «همه چیز یادشه، همه چیز... مهدی، مینو، اون وضع و روز مهدی. اون حرف زدنش، اون آب دهانش که از لب و لوچه‌اش آویزون می شد و بی اراده می ریخت روی چونه‌اش. اون خنده‌های

مات و بی‌معناش. او نی نی هراسان چشماش. حتی بنفشه یادش روز اولی که مینو مهدی رو آورد این جا، موهای مهدی از ته تراشیده بود. دمپایی پاش بود. الان هم همه‌اش با مهدی حرف میزنه. مگه نه؟... مگه نه؟...»

به شدت می‌لرزید. صدایش آن قدر بلند بود که هیچ کدامشان صدای به‌در کوبیدنهای بنفشه را نشنیدند. فقط وقتی هرمز ساکت شد گیتی فریادهای «مادر! مادر!» بنفشه را شنید.

سراسیمه هرمز را رها کرد و به‌طرف اتاق بنفشه دوید. با سرعت و دستپاچگی کلید را چرخاند و در را باز کرد.

بنفشه از آن سو به بیرون دوید و گیتی فریاد زد: «چیه مادر جون! چی شده؟» و وقتی او را در آغوش کشید ادامه داد: «ها! دخترم! دختر خوبم!...»

بنفشه می‌لرزید و حالت بچه گنجشک خیسی را داشت که از زیر باران به‌زیر سقفی پناه آورده باشد. عینکش کنار عروسک روی زمین ولو بود. و رو تختی آبی تختش اندکی بالا زده روی تخت افتاده بود. بنفشه دست در گردن گیتی هر قدر که می‌توانست خودش را به‌او فشرد. آن چنان که گردن گیتی درد گرفت. اما او را از خود جدا نکرد. آهسته پرسید: «چی شد دخترم؟ هوم؟...»

بنفشه چشمهایش را به‌نرمه شانه گیتی فشرد و در گوشش زمزمه کرد: «مهدی اون جا خوابیده...». «اون جا» معلوم نبود کجاست؟ اما گیتی فهمید بنفشه به‌زیر تخت اشاره دارد. سعی کرد به‌خودش مسلط باشد. با مهربانی گفت: «نه مادر جون اون جا کسی نیست...». و خواست بلند شد. بنفشه بیشتر خودش را به‌او فشرد. بدون آن که چیزی بگوید آشکارا نشان داد که ناراحت است و دوست ندارد گیتی حرکتی کند. اما گیتی بلند و گفت: «نیگاه کن مادر!...» و به‌طرف تختخواب رفت. روتختی را کشید و زیرش را، که خالی بود، به بنفشه نشان داد و گفت: «نیگاه کن مادر! هیچکی این جا نیست...».

بنفشه بدون آن که نگاه کند گفت: «اون جا بود! اون جا خوابیده بود!...».

هرمز، شب، شام نخورده به رختخواب رفت. پتو را روی خودش کشید و سعی کرد در تاریکی آن حواسش را جمع و جور کند. گیتی راست می‌گفت. مینو چند هفته است دستگیر شده. اما، برخلاف آن چه که او فکر می‌کرد، آب از آب تکان نخورده است. این نشان می‌دهد که نه غلامی و نه آقای افخمی و نه هیچ کس دیگری از رابطه آنها خبر ندارد.

دستگیری توی خیابان بود. آن روز، درست یک هفته بعد از این که مینو مهدی را رد کرد و به خارج فرستاد، با همدیگر از شرکت بیرون آمدند. مینو بای می‌رفت سر قرار. کیف چرمی بند بلندی را به‌شانه راستش آویخته بود. بارانی سورمه ای و روسری قهوه ای رنگ همیشگی‌اش را به سر داشت. نیش خیابان اصلی او را پیاده کرد. قرار بود بلافاصله حرکت کند. اما ماشین خاموش شد. چند بار استارت زد. پلاتینش خال افتاده بود و روشن نمی‌شد. در این فاصله مینو به خیابان فرعی رو به‌رو رسیده بود. سر نیش از دکان بقالی، دو نفر آمدند بیرون. از روبه‌رو هم نیشان پاترول کرم رنگی گاز داد و جلو آمد. مینو خواست برود آن طرف خیابان. نیشان پاترول کج کرد و طوری ایستاد که خیابان بند آمد. دو نفری که از بقالی بیرون آمده بودند کلت‌هایشان را در آوردند. یکی از آنها به طرف مینو دوید. آن یکی دست راست را بست. از نیشان هم سه نفر مسلسل به دست پیاده شدند. مینو هراسان به این طرف و آن طرف نگاه کرد. خواست بدود. از هر طرف راهش را بسته بودند. آخرین سعی‌اش را کرد. به طرف یکی از پاسدارها دوید و مثل این که می‌خواهد سدی را بشکند او را کنار زد. پاسدار دست مینو را قاپید. پاسدارهای دیگر ریختند روی سرش. یکی از آنها دستبندی در آورد و به دستهای او زد. مینو برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. حتماً هرمز را دیده بود.

ماشین روشن نمی‌شد و هرمز، دست برداشته از استارت زدن، گیج اتفاقاتی بود که رخ می‌داد. سرعت آن چه که در جلو چشمانش می‌گذشت به حدی بود که حتی یادش رفته بود دستش را از روی سوئیچ بردارد.

مینو را سوار کردند و به سرعت دور شدند. و او آخرین نگاهش را به مینو انداخت. روسری‌اش تا فرق سر عقب رفته بود. تند تند حرف می‌زد. شاید هم فریاد می‌کشید. اما او هیچ چیز نمی‌شنید. تنها زنی را می‌دید که بازوان نازکش در دستهای پاسدارها پیچ و تاب می‌خورد و برای چند لحظه نگاهش با او تلاقی پیدا کرد.

از آن روز، دیگر آن صحنه، به صحنه اصلی نمایشهای آشفته ذهنی‌اش تبدیل شد. حتی وقتی در میان خیالات گیج کننده و در همش به کاخ سفید می‌رفت و با غلامی درباره آقاعسگر و ماهی‌خانم و بقیه صحبت می‌کرد یک روح همیشه حاضر را در آن جا می‌دید. روحی که حضورش در کاخ سفید تمام جستجوها و پرس و جوهای او را به صورتی دیگر درآورده بود. و هر چند که گاه ساعتها با او حرف می‌زد اما در بسیاری موارد تبدیل به کابوسی می‌شد که هرگز موفق به گریز از آن نمی‌گردید.

هرمز غلٹی زد و سعی کرد خود را به خواب بزند. تکان آرام و بی‌صدای پتو به او خبر داد که گیتی هم به رختخواب آمده است. سرش را دزدکی از زیر پتو بیرون آورد. چراغ خاموش بود و فضای اتاق در روشنای نارنجی رنگ و مات چراغ خواب مبهم شده بود. گیتی بدون آن که چیزی بگوید کنارش دراز کشید. هر دو می‌دانستند که بیدارند و هر دو نمی‌خواستند حرفی بزنند.

گیتی، طاقباز، داشت نفسهایش را می‌شمرد. چشمهایش را که باز کرد یاد مهدی افتاد.

پسری پانزده ساله که چند ماهی به صورتی مخفیانه در خانه‌اش نگاهداری شد. و چند هفته پیش، مینو خواهرش، او را به دست دوستانش سپرد و راهی خارج کرد. حضور چند ماهه مهدی تمام رؤیایها و حتی زندگی آرام خصوصی او را به هم زده بود. آن چنان که نه تنها تمام روز با مینو و مهدی حرف می‌زد و زندگی می‌کرد که حتی شبها، در خصوصی‌ترین لحظات خلوت با شوهرش، هم به یاد آنها

بود. و آنها را حاضر و ناظر بر کارهایش می‌دید. حاضرینی که با سکوت مطلق شان رنگ دنیای کوچک او را عوض کرده بودند.

پس از این که مینا، خواهر مینو که مثل خود مینو معلم بود و با همدیگر از کار برکنار شدند، مینو را به او معرفی کرد و او پذیرفت تا کاری برای مینو دست و پا کند حرف مهدی هم به‌خانه آنها آمد.

مهدی را سه سال پیش، یعنی زمانی که دوازده سال داشت، دستگیر کرده بودند. سال اول خبری از او نبود. اما سال دوم ردش را توی اوین گیر آوردند. فرد ناشناسی که گفته بود تازه از زندان آزاد شده به مینو زنگ می‌زند و می‌گوید با مهدی در یک بند بوده‌اند. و هم او خبر می‌دهد که مهدی هیچ حرف نزده است. اما بر اثر ضربه مغزی حافظه و تعادل خودش را از دست داده و مینو هرچه مراجعه می‌کند نمی‌تواند ملاقاتی بگیرد. شش ماه بعد یک نفر دیگر زنگ می‌زند و می‌گوید به تازگی از قزلحصار آزاد شده. مهدی هم آن جا بوده. و سه ماه است که الان در قفس به سر می‌برد. مینو هرچه می‌پرسد قفس چیست طرف چیزی نمی‌گوید. فقط تأکید می‌کند که وضع روانی مهدی بسیار بد است. و اگر می‌خواهد ملاقاتی یا خبری از او بگیرد باید برود «حاج داوود» رئیس زندان قزلحصار، را ببیند. مینو دیگر در کرمانشاه نمی‌ماند. می‌آید تهران و یک سال در به‌در و آواره این طرف و آن طرف می‌دود. و عاقبت چند ماه قبل از آزادی مهدی اولین ملاقاتی را می‌گیرد.

مهدی او را نمی‌شناسد. در تمام یک ربع ملاقات هم یک کلمه حرف نمی‌زند. آن قدر لاغر شده بود که سرش روی گردنش سنگینی می‌کرده. و پاسداری که در اتاق حضور داشته از مینو می‌خواهد تا به او سفارش کند حرفهایش را بزند. مینو تعریف می‌کرد که با چشمهای پراشک پرسیده: «چه حرفهایی؟...» و پاسدار گفته بود که مهدی از زمان دستگیری یک کلمه حرف نزده. درحالی روی پرونده‌اش کلی اعتراف است و دوستانش همه چیز را لو داده‌اند. مینو همان جا فهمیده بوده که طرف یک دستی می‌زند. چون که با اولین اعتراف خودش باید دستگیر می‌شد.

می پرسد: «خب اگه لو داده ان دیگه از این چی می خواین؟». پاسدار می خندد. بلند می شود از پشت میز می آید جلو. بین آن دو می ایستد و به مهدی نگاه می کند. مهدی دهانش باز است و هیچ حرکتی نمی کند. آب از لب و لوچهاش آویزان است. به صورتی مات و بی حالت به پاسدار نگاه می کند. ابروهایش کج و معوج می شود. عضلات صورتش به حرکت در می آید و لبخندش تبدیل به خنده ای بازو بی صدا می گردد. آن قدر می خندد که به گریه می افتد. با صدای بلندهای های گریه می کند. بعد بلند می شود و به طرف در می رود. پاسدار چنگ می اندازد و پس کله اش را می گیرد. مهدی دست و پا می زدن. از دست پاسدار در می رود و می دود پشت میز پاسدار در کنج اتاق، چمباتمه، می نشیند. سرش را توی دو زانویش فرو می برد و با دستهایش آن را می پوشاند. پاسدار اولین کاری که می کند مینو را از اتاق بیرون می اندازد. و بعد از آن ملاقات قطع می شود. هرمز پرسید: «خود دکتر رو دیدی و وقت گرفتی؟...».

گیتی بدون آن که تکانی بخورد گفت: «نه...» و با بی حالی اضافه کرد: «منشیش بود». هرمز غلت زد. رویش را به طرف گیتی گرداند و گفت: «بهتره فردا تلفنی هم با خود دکتر صحبت کنی».

گیتی نفس بلندی کشید و هیچ نگفت. هرمز دست برد و دست گیتی را گرفت و فشرد. سرد و خشک بود. نیم خیز شد و سعی کرد در زیر نور کم و نارنجی چراغ خواب چهره اش را ببیند. مثل همیشه ساده و استخوانی بود. با ابروهای نازک و کم رنگ. بر روی او خم شد و او را بوسید. گیتی تکان نخورد.

هرمز پرسید: «تو میگی مینو به حرف میاد؟».

گیتی چشمهایش را باز کرد. نفس هرمز صورتش را گرم کرده بود. خودش را مقداری عقب کشید و پرسید: «تو میگی کار اشتباهی کردیم به مینو و مهدی پناه دادیم؟».

هرمز نزدیکتر لغزید. گیتی را گرفت و به خود فشرد و زیر لب زمزمه کرد: «ازهمون برخوردار اولش از اون می‌ترسیدم...». گیتی را بیشتر به خود فشرد و ادامه داد: «همه‌اش از این می‌ترسیدم که تو رو ازمن بگیره...».

گیتی گفت: «الانش هم از این می‌ترسی...».

هرمز دیوانه وار به‌جان گیتی افتاد. سرش را بر شانه‌های عریانش گذاشت و آن چنان شروع کرد به‌بوسیدن گردنش که انگار می‌خواهد او را ببلعد. معلوم نبود با خشم حرف می‌زند یا دارد اعتراف می‌کند. ولی گیتی شنید که چند بار گفت: «آره... آره... الان هم از همین می‌ترسم».

گیتی خودش را کنار کشید. بلند شد. رو بدشامبرش را پوشید و به‌طرف در رفت. هرمز بدون این که تکانی بخورد سرش را در متکا فرو برد. گیتی آهسته به‌طرف اتاق بنفشه رفت. در را باز کرد و به‌او، که آرام و بی‌صدا خوابیده‌بود، نگاه کرد. صورتش آن قدر سفید بود که در تاریکی هم دیده می‌شد. عینکش را به‌تخته بالای سرش قلاب کرده‌بود. موهای کوتای سفیدش، پهن شده بر روی متکای صورتی رنگش چهره‌اش را به‌پیرزنان شبیه می‌کرد.

گیتی چشمهایش را با اندوه بست و در دل گفت: «دخترم...دخترم...». بعد بی‌اختیار ادامه داد: «مهدی...مهدی...».

درمدتی که مهدی در خانه شان پنهان بود بنفشه تنها دوست و همبازی‌اش بود. هیچ کس را نمی‌شناخت و هیچ کس برایش فرقی نداشت. غذایش را از هرکسی می‌گرفت و بدون آن که کلامی برزبان آورد در گوشه ای می‌نشست و آن را می‌خورد. و اگر سرتاسر روز کسی به‌او چیزی نمی‌گفت حتی تکانی هم نمی‌خورد. همانطور رو به‌دیوار می‌نشست. این آخری‌ها بهتر شده‌بود. اما آن اولها...آه... در تمام روز فقط یک بار به‌توالت می‌رفت. بعد از ناهار خودش بلند می‌شد کاسه و بشقابش را بر می‌داشت می‌برد توالت. آنها را در دستشویی توالت می‌شست. و بر می‌گشت اتاقش. بیرون هم نمی‌آمد. بنفشه اولها از او می‌ترسید. اما خیلی زود با او دوست شد. اسباب بازی‌هایش را می‌برد پیشش و قصه‌هایی را که بلد بود برایش

تعریف می‌کرد. عروسکش را می‌داد دستش و به او می‌گفت: «اسم این نازی‌هه... نیگاه کن! رنگش سفیده. ولی نه به اندازه من! موهاش هم بوره. موهای من سفیده. عینکم نداره. گوشش هم هی چرک نمی‌کنه که مادرش رو اذیت کنه. اصلاً کودکستان هم نمیره که بچه‌ها بهش بگن مامان بزرگ».

بعد مهدی، همان طور مات و مبهوت عروسک را می‌گرفت. بنفشه می‌گفت: «هی مهدی! مواظبش باش! این جوری که پاهاش گرفته ی می‌شکنه‌ها!». بعد عروسک را از دستش می‌گرفت. می‌گفت: «خب! حالا بیا قطارمو نشونت بدم. دایی کامیار تازه برام خریده». بلند می‌شد می‌رفت قطار را می‌آورد و می‌گذاشت روی زمین، جلو مهدی.

اما مهدی حرف نمی‌زد. بنفشه آن قدر حرف می‌زد که خسته می‌شد. وقتی عصرها مینو می‌آمد تا آخر شب با مهدی بود. بنفشه می‌رفت پیشش و از او می‌پرسید چرا مهدی با او حرف نمی‌زند؟ مینو هم می‌ماند به او چه بگوید؟ اما بنفشه مگر ول کن بود؟ چرا نمی‌بردش دکتر؟ از وقتی قد او هم بوده همین طور بوده؟ همبازی‌هایش کجا هستند؟ چرا جیشش را در کاسه می‌کند؟ چرا کاسه‌اش را می‌برد در توالت می‌شوید؟ از این که حرف نمی‌زند خسته نمی‌شود؟ و هزار و یک سؤال دیگر.

رفته رفته که حال مهدی بهتر شد حرف زدند بنفشه با او هم زیادتر شد. اگر ولشان می‌کردی ساعتها می‌نشستند رو به روی هم و بنفشه از مدرسه‌اش می‌گفت. از این که امروز یکی از همکلاسی‌هایش اسم او را «پشمک» گذاشته. از خانم معلم «صفایی» که آن قدر خوب است که مثل خاله مینو می‌ماند. از این که بابا دیروز خیلی عصبانی بود و هرچه کرد برایش بقیه قصه «فاطی کوچولو و کاخ سفید» را نگفت. از این که به مادرش گفته چرا برایش یک خواهر کوچولو نمی‌خرد؟ از این که دکترش، دکتر سپاهی، مثل بابا بزرگها می‌ماند و موهایش مثل موی خود او سفید سات. و از این که حاضر است اگر بخواهد این دفعه که پیش او برود او را

هم همراه خودش ببرد و... و مهدی عروسک را دو دستی برمی داشت. نگاه می کرد. می داد به دست بنفشه و می خندید.

اولها خنده هایش بی شکل بود. لب هایش کش می آمد. دندانهای بزرگش بیرون می زد. ابرو هایش بالا و پایین می پرید. آب دهانش راه می افتاد روی چانه اش. و بدون آن که به جایی نگاه کند بی صدا قهقهه می زد. گردنش را کج می کرد و چانه اش را بالا می آورد. آب دهانش به شکل رقت انگیزی از چانه اش آویزان می شد. بعدها دیگر آب دهانش راه نمی افتاد. بند آمده بود. گاهی هم خودش می رفت پشت پنجره. گوشه پرده را می زد کنار و دزدکی به خیابان و بازی بچه ها نگاه می کرد. اما هر وقت یک ماشین گشت، یا حتی یک پاسدار تنها و پیاده را می دید با سرعت پرده را می انداخت و می رفت کنج اتاق رو به دیوار می نشست.

بنفشه هم یاد گرفته بود. می رفت پشت پرده. یواشکی پرده را کنار می زد. و وقتی ماشین گشت و یا پاسدار رد می شد بر می گشت و به مهدی می گفت: «رفتند!». مهدی به بنفشه نگاه می کرد و آهسته آهسته به کنار پنجره می خرید. و همین خودش بسیار امیدوار کننده بود. مینو از این که مهدی بالاخره یک نفر را شناخته و به یک نفر اعتماد کرده خیلی خوشحال بود. و همیشه می گفت: «داره یواش یواش اعتماد می کنه. داره دنیا ش رنگ می گیره».

گیتی از این که بنفشه آن قدر راحت خوابیده احساس اطمینانی کرد. برگشت و رو بدوشامبرش در آورد و در رختخواب لغزید.

هرمز صورتش را در متکا پوشانده بود. وقتی گیتی کنارش دراز کشید، غلتی زد. و همان طور که پشتش به او بود گفت: «مینو رفته پیش فاطمی کوچولو».

گیتی فکر کرد هرمز خواب است و در خواب حرف می زند. هیچ نگفت. هرمز ادامه داد: «تا اون توی کاخ سفید که پر از دیو و جنوره تنها نمونه... ولی تو که دختر خوب من هستی باهاس صبر کنی. آخر قصه هنوز نرسیده...». گیتی گفت: «داری برای بنفشه قصه میگی؟».

هرمز گفت: «خاله مینو رو هم فردا برات میگم...».

گیتی با غریزه ای آشنا اتفاق چند لحظه بعد را حدس زد. تسلیم و آرام خود را رها کرد. هرمز ناگهان برگشت. دست در زیر سینه‌اش انداخت و او را به سمت خودش کشید. آن قدر به خودش فشرد که صدای استخوانهایش را شنید. بعد دیوانه وار شروع به بوسیدن او کرد. آن چنان که گویی می‌خواست همه شیرۀ او را بمکد. و گیتی چوب خشکی بود که هیچ صدایی را در درون خودش نمی‌شنید. جز این که برای هزارمین بار از خود سؤال کند چقدر از وجودش متعلق به هرمز است؟

فردا صبح هرمز آن قدر خسته بود که نتوانست ازجایش بلند شود. احساس می‌کرد از یک کوه پیمایی سخت بازگشته. بدنش آن قدر کوفته بود که حتی نتوانست دوش بگیرد. و با وجود این که گیتی چند بار به او گفت اگر دوش بگیرد استخوانهایش نرم می‌شود گوش نداد. و تنها از گیتی خواست تا به شرکت زنگ بزند و بگوید که منتظرش نباشند.

یک ساعت بعد، به صورت غیر منتظره ای، حالش خوب شد. از رختخواب برخاست. دوش گرفت. اصلاح کرد. و رفت روی صندلی کنار میز صبحانه نشست.

گیتی بنفشه را برده بود به کودکان برساند.

چند روز یا چند هفته بود که صبحانه درست و حسابی نخورده بود. اما امروز دو تا تخم مرغ عسلی با شیر داغ و چند تکه نان که روی فر داغ کرد، همه را یک جا، بلعید. بعد بی‌خیال و یله روی مبل وسط هال ولو شد. لذت آرام لحظات را با تمام گوشت و پوستش حس می‌کرد. چشمهایش را بست و دهانش را مزوزه کرد.

مینو مثل همیشه روی مبل روبه‌رویش نشسته بود. با همان پیراهن چهارخانه، دامن قهوه ای بلند و روسری سورمه ای محل کار. گونه‌هایش گود افتاده بود و صورت استخوانی‌اش بیش از گذشته لاغر می‌نمود.

بنفشه از اتاق مشرف به خیابان بیرون دوید. به طرف مینو آمد و وقتی به او رسید گفت: «خاله؟». مینو بغلش کرد. روی زانو نشاندش و گفت: «بله!» بنفشه اتاق را نشان داد و گفت: «خاله مگه پاسدارها چی کرده‌ن که مهدی این قدر از اونا می‌ترسه؟». مینو بنفشه را بوسید. دستی به موهای کم پشت و سفیدش کشید و گفت: «هیچی خاله جون... مهدی مریضه». بنفشه گفت: «ولی هر وقت پاسدارها رو می‌بینه میره گوشه‌ی اتاق روبه دیوار می‌شینه...».

هرمز گفت: «بنفشه! بنفشه! خاله رو راحت بذار». بعد که دید بنفشه ول کن نیست ادامه داد: «بیا تا بقیه قصه‌ی کاخ سفید رو برات بگم...».

مینو از خدا خواسته بنفشه را زمین گذاشت. بنفشه نگاهی به پدرش انداخت و گفت: «قصه مال شبه...». بعد رفت سراغ مهدی که در اتاق مشرف به خیابان رو به دیوار نشسته بود.

هرمز خندید و گفت: «خیلی کنجکاو شده...». مینو گفت: «آره».

هرمز بلند شد رفت تلویزیون را روشن کرد. آخوندی مشغول موعظه بود. با عصبانیت تلویزیون را خاموش کرد و پرسید: «پس این گیتی کجا رفت؟». مینو گفت: «الانه میاد... رفته روزنامه بخره».

هرمز آمد روبه روی مینو ایستاد. گفت: «میشه یه سؤالی ازت بکنم؟». مینو سرش را بلند کرد و منتظر ماند. هرمز ادامه داد: «هیچ فکر کرده ای اگه دستگیر بشی چی میشه؟».

مینو خندید و با طعنه گفت: «حتماً آسمون به زمین نیاد».

نیش جواب مینو به دل هرمز می‌نشیند. سعی می‌کند نیشدار ادامه دهد: «خودت می‌گفتی توی اوین با زنها چه می‌کنند...».

مینو بی‌خیال شانهایش را بالا می‌اندازد. دستش را روی دسته‌ی مبل می‌گذارد. نیم خیز می‌شود. بعد به مبل تکیه می‌دهد و می‌پرسد: «به همون دلیل میشه کاری نکرد؟». لحنش طوری است که هرمز نیش تلخ جواب گذشته را فراموش می‌کند.

انگشتهایش را در موهایش فرو می‌برد. چانه‌اش را می‌گیرد. پوست زیر چانه‌اش را می‌کشد و می‌رود روی مبل می‌نشیند.

مینو می‌گوید: «مگه دیروز خودت از روزنامه برامون نخوندی؟» ادامه نمی‌دهد. هرمز می‌لرزد. یادآوری گزارش دیروز روزنامه خوش آیندش نیست. با درماندگی و خشم می‌گوید: «وحشتناکه...».

مینو می‌پرسد: «چی؟» و بلافاصله به صورتی کشدار و با آب و تاب اضافه می‌کند: «این که یک دختر 14 ساله حامله رو به بیمارستان آورده‌اند که پدر بچه‌اش معلوم نبوده چه کسی یه؟ یا این که صبح فردای زایمان، مادر و زائو، نوزاد رو در بیمارستان جا میذارن و فرار می‌کنن؟».

هرمز می‌گوید: «نه! نه! ... فکرم جای دیگه ای بود».

مینو می‌پرسد: «توی کاخ سفید؟».

هرمز باز هم می‌گوید: «نه! نه! ...».

مینو فهمیده وقت حمله است. با سماجت می‌پرسد: «پس چی؟».

هرمز می‌گوید: «این که احساس می‌کنم معتاد شده ایم. معتاد. گیتی میره روزنامه می‌خره و میاد و اولین چیزی که ما به دنبالش هستیم این جور خبرهاست».

سکوت می‌کند. مینو حرفی نمی‌زند. می‌داند که نیازی به سؤال نیست. هرمز این‌طور مواقع خودش ادامه می‌دهد: «کی اون موقع‌ها این‌طور بود؟ فوقش این که یه اصغر قاتلی بود. یا یه ایران شریفی ای... یادته؟ اون قدر سر و صدا کرد! ولی حالا این جور چیزهای عجیب و غریب که حتی به تصور آدم هم نمیاد عادی شده... ما مردم معتاد به جنایت شده ایم. حتی مثل اینه که یه جوری از شنیدن اونا لذت می‌بریم...».

گیتی کلید را می‌چرخاند. در را باز می‌کند و می‌آید داخل. توی سبد کوچکی که در دست دارد مقداری میوه و سبزی و یک روزنامه گذاشته.

هرمز می‌پرسد: «چیزی داره؟»

گیتی روزنامه را بیرون می آورد. سید را می گذارد روی کابینت آشپزخانه . روزنامه را باز می کند و می گوید: «نه... چیز مهمی نیست. بازم آخوندها افتادهن جون هم». ورق می زند و بلند بلند می خواند: «در ارومیه یک دختر 17ساله و برادر 4ساله اش، داوطلبانه ، در زندان شهربانی ارومیه ساکن شده اند. پدر و مادر دختر و پسر به خاطر خرید و فروش مواد مخدر دستگیر و به زندان افتاده اند...».

هرمز دندانهایش را به هم می فشرد و می گوید: «اینم جیره امروزمون...».

گیتی روزنامه را می بندد. می آید کنار ست او می نشیند و می گوید: «نه، آقای مهندس! معتاد نشده یم... چیز دیگه ای شده یم».

مینو بلند می شود تا برود به مهدی سربزند. هرمز زخم خورده است. اما عادت دارد. خوب می فهمد که کار مینو تمام شده . و او حالا با گیتی طرف است. گیتی می گوید: «شهامتمون رو از دست داده یم».

هرمز می پرسد: «چای آماده س؟». خودش می داند که یک دفعه هوس چای کرده است. گیتی هم می داند. جوابش را نمی دهد. در عوض اضافه می کند : «شهامت نگاه کردن توی چشمهای زندگی. زندگی مون شده توطئه علیه زندگی».

هرمز بلند می شود می رود آشپزخانه. توی دلش می گوید: «بازم جبهه مشترک مینو - گیتی تشکیل شد. دنبال لیوان می گردد. پیدا نمی کند. ته دلش راضی است. در کابینت ها را یکی یکی باز می کند و می بندد. می نشیند و از ته یکی از آنها فنجان بزرگی را بیرون می آورد. چای غلیظی برای خودش می ریزد. از همان توی آشپزخانه از گیتی می پرسد چای می خواهد یا نه؟ «ترس» آشنایش به سراغش آمده. دلش می خواهد مینو را اصلاً نمی دید. پای مینو به خانه شان باز نمی شد. و مهدی را مینو به خانه آنها نمی آورد. پناه دادن به یک زندانی آزاد شده حتماً دردسرهایی خاص خودش را داشت. تازه یک زندانی ساده بی درد سر هم که نیست. سیاسی است. خواهرش هم سیاسی است. همین الان هم مشغول است. و باوجود همه کم حرفیهایش هربار که دهان باز می کند تمام حرفش را می زند. و چقدر بی رودربایستی و رک . چقدر «زندگی» را بی شیشه پيله حس می کند! همین

ویژگی مینو باعث شده که او نتواند در مقابلش بایستد. در این مدت همیشه از او ترسیده است. ترسی ناشناخته که نمی‌داند چرا و از کجا سرچشمه می‌گیرد. اما با زمزمه ای شوم و نهانی در دلش آواز می‌خواند و او را از ادامهٔ روالی که تاکنون داشته باز می‌دارد. از آن قبیل ترس‌هایی که در لحظاتی نادر آدمی را فرامی‌گیرد و در انسان احساس قرار گرفتن بر سر دوراهی گم، ناپیدا و نامعلومی را زنده می‌کند. پس از آشنایی با مینو احساس می‌کرد که تمام وجودش به دو ارابه بسته شده. دو ارابه‌ای که هریک به سمتی متضاد با دیگری کشیده می‌شود. و او، دست و پا بسته، فقط می‌تواند فریاد بکشد و ضجه بزند. اما لحظه به لحظه ویران‌تر و تکه پاره‌تر به دنیای کاخ سفید خیره می‌شود و با سؤالات مکرر احمقانه‌اش از غلامی، حیوانی را به‌خنده وامی‌دارد. آه که نیشخندهای این گراز وحشی روستایی که هیچ چیز جز «زن» را در ذهن ندارد چقدر تحقیر کننده است! اما به‌راستی خود او با غلامی تفاوت زیادی دارد؟

هرچه غلامی او را به سوی دنیایی یک رنگ، و در واقع بی‌رنگ، می‌کشید، مینو مجموعه ای از رنگها را برای او می‌آورد. همین که زندگی «آرام»ش را به هم زده یعنی این که از دنیای مرگ زدهٔ بی‌رنگی درآورده. یا حداقل ضربه‌ای زده تا رنگهای ته نشین شده در وجود او به حرکت دربیاید. تا همین چندی پیش او مهندسی بود با زندگی آرام و سعادت‌مند خانوادگی با زنی که تا حد پرستش دوستش می‌داشت. و دختری پنج ساله که زال بودنش محبت را در دل او، و مادرش و چند برابر کرده بود. اما حالا دیگر همه چیز رنگ عوض کرده است. آدمها بعضی کوتاه قد شده‌اند. بعضی بلند. بعضی‌ها را بسیار چاق‌تر از قبل می‌بیند. و بعضی‌ها، مثل غلامی، یک شبخ شده‌اند. و او بدون آن که بخواهد بیشتر از روز قبل با او صحبت می‌کند. و با وجود سرزنش‌های روزانه خودش باز هم نمی‌داند چرا این قدر در زندگی او ریز می‌شود و خاطرات صدتا یک‌غاز و راست و دروغ او را می‌شنود. و مگر غیر از این است که همهٔ زندگی او را می‌توان در یک جلد

کتاب خاطرات جنسی خلاصه کرد؟ و خودش هم نمی‌داند چرا نمی‌تواند او را ول کند. درست مثل هر آدمیزادی که قادر نیست شیطان را از خود براند. گیتی از همان توی هال می‌پرسد: «مادر غلامی‌هنوز نیومده؟». و وقتی جوابی نمی‌گیرد بلند می‌شود می‌آید جلو در آشپزخانه می‌ایستد و به‌هرمز که دارد با سماور و فنجان ور می‌رود می‌گوید: «پس کی میاد؟». هرمز از تمام شدن چای قوری کفری است. با اوقات تلخی می‌گوید: «چرا چای دم نکردی؟».

گیتی با طعنه ای نیشدار می‌گوید: «برای این که نمی‌خوام معتاد بشی!». هرمز از کوره در می‌رود و بدون ملاحظه این که صدای بلندش به‌گوش مینو برسد تقریباً فریاد می‌زند: «گور پدر این زندگی، گور پدر این زندگی، اینم شد زندگی».

مینو ترسیده، از پیش مهدی و بنفشه، جلو می‌آید و می‌پرسد: «چی شده؟». گیتی خوشحال است. لبخند می‌زند و می‌گوید: «هیچی». بعد می‌رود می‌نشیند روی مبل.

هرمز به‌مینو پرخاش می‌کند: «از دست شما، شما دو نفر، جبهه مشترکتون، پچ پچها و درگوشی حرف زدن هاتون...» بعد یک دفعه مثل شاخه ای می‌شکند. با درماندگی ادامه می‌دهد: «پس چرا به‌من چیزی نمی‌گید؟ اگه حرفی دارید به‌منم بزنید...». برای اولین بار گریه‌اش می‌گیرد. می‌زند زیر گریه و با تلخی می‌گوید: «چرا منو غریبه‌می‌دونی؟». خطابش دیگر به‌مینو است.

مینو این را می‌فهمد و بلافاصله جواب می‌دهد: «آخه تو میگی معتاد شده ای. تو میگی از شنیدن و دیدن این همه جنایت لذت می‌بری».

هرمز می‌خواهد چیزی بگوید. مینو مهلت نمی‌دهد: «تو راست راستی معتاد شده ای».

هرمز فریاد می‌زند: «نه! نه! من کی لذت می‌برم؟ من خودم دختر دارم. اوناهاش بنفشه اون جاست. پس چه جوری می‌تونم لذت ببرم از این که می‌شنوم آقاعسگر

توی کاخ سفید شب و روز به فاطمی تجاوز می کنه. چطور می تونم... من فقط شکسته شده ام. ویرانم. ویران...». تشنج می گیرد. انگار سردش شه. می رود روی مبل ها می افتد. از گیتی خبری نیست. گویا رفته سراغ بنفشه و مهدی. مینو می ایستد بالای سرش. چهره اش اصلاً تغییر نکرده. حتی به نظر می رسد مقداری افروخته تر است. همان طور با تحکم می گوید: «بعضی ها خودشون تکه پاره میشن ولی یه کلمه از از روی زبونشان نمی افته. کلمه زندگی رو از دست نمیدن. برق همون کلمه هم که تو چشماشون می درخشه و همه رو میگیره». بعد محکم تر می پرسد: «حاضری دو دقیقه، فقط دو دقیقه، توی چشمهای مهدی خیره بشی؟».

هرمز چهره اش را با دست می پوشاند. همان طور که می لرزد چند بار می گوید: «نمی دونم... نمی دونم...». و در همان حال آرزو می کند که ای کاش مینو نبود. سایه او دارد خفه اش می کند. آن قدر سنگین است که قلبش را آشکارا می فشرد. فکر می کند او هم درست مثل غلامی شده. مثل شیطان که نمی توان از آن دور شود. گیتی در را باز می کند و می آید تو. هرگز را که می بیند تعجب می کند. انتظار ندارد او را با این سر و وضع ببیند. سر و صورت اصلاح کرده. لباس مرتب پوشیده و این گونه آرام، روی مبل، دراز کشیده.

با ناباوری و حیرت به آشپزخانه نگاه می کند. لیوان خالی شیر را می بیند. کیفش را می گذارد روی میز. روسری اش را بر می دارد و می گوید: «حالت خوبه؟...»
هرمز خنده ای می کند. جواب نمی دهد و به گیتی خیره می شود. یک دفعه و بلند می گوید: «من امروز به یه نتیجه مهم رسیدم...».

گیتی می گوید: «صبحانه رو تو خورده ی».
هرمز می گوید: «به این نتیجه رسیدم که شیطان دو نوعه. یکی اون که آدم رو به شیطان می رسونه و یکی اون که به خدا».
گیتی می گوید: «خدا رحم کنه!!».

هرمز می گوید: «نه! باور کن خیالاتی نشده م... همه مون همین طوری هستیم».
مکت می کند و بعد از چند لحظه می پرسد: «مگه نه؟».

گیتی می گوید: «تلفن زدم شرکت. هیچکی نبود».

هرمز مثل این که یک دفعه چیزی را به یاد آورده به طرف تلفن می رود. شماره می گیرد. کسی جواب نمی دهد. قطع می کند و شماره دیگری می گیرد. گوشی را آقای افخمی برمی دارد. سلام و علیک مفصلی می کند. احوال خانم و کوچولو را می پرسد. بعد می گوید امروز شرکت عملاً تعطیل شده. چون که بچه ها نیامده اند. هرکس به دلیلی. زن آن یکی زائیده. بچه آن یکی تصادف کرده. آقای مهندس ناطقی هم الان، این جا، پیش او است. هرمز می گوید او هم حالش خوش نبود نتوانست به شرکت برود. بعد یک دفعه از آقای افخمی می پرسد غلامی کجاست؟ او چرا نیامده؟ آقای افخمی می گوید نمی داند. بعد حرفش را عوض می کند. می گوید خودش او را فرستاده جایی. تا عصری برمی گردد. هرمز بیشتر کش نمی دهد. می پرسد: «فرمایشی ندارین؟». و آقای افخمی دعوتش را تکرار می کند. امشب شام. همه خودمانی هستند. آقای مهندس ناطقی هم تشریف می آورند.

گیتی وقتی سوار ماشین هم شدند باورش نمی شد. بنفشه لباس آبی رنگی پوشیده بود و عروسکش را در آغوش می فشرد. هرمز یک بار دیگر خود را در آینه دید زد. با عجله آمد پشت فرمان نشست و از گیتی پرسید: «چیزی جا نداشتی؟...» گیتی گفت: «نه...». راه افتادند.

هرمز از آینه داخل ماشین پشت سرش را نگاه کرد. و بعد از عوض کردن دنده گفت: «آقای افخمی غلامی رو می فرسته سر چهارراه تا گم نکنیم». بعد برای این که چیزی گفته باشد اضافه کرد: «این مهندس ناطقی آدم عجیبیه! چهارماه پیش زنش که دیوونه شده بود ازش طلاق گرفت».

گیتی کیفش را باز کرد. دستمالی بیرون آورد. بینی اش را گرفت و دستمال را دوباره گذاشت توی کیفش و پرسید: «واسه چی؟».

هرمز از آینه به بنفشه نگاه کرد. روی دو زانویش، روی صندلی عقب نشسته بود. خیابان و آدمها را به «نازی» نشان می داد و برایش حرف می زد.

هرمز گفت: «توی جریان بمبارون‌ها حامله بود. بچه‌اش رو انداخت.»

گیتی گفت: «خب چرا طلاق گرفت؟»

هرمز گفت: «تقصیر برادرش بود. نمی‌دونم توی انگلیسه یا فرانسه. اون جا هم کار می‌کنه هم پزشکی می‌خونه. اون اومد زیر پاش نشست طلاقش رو گرفت و برد.»

سر چراغ قرمز ایستادند. هرمز یک دفعه گفت: «عجیبه!». گیتی به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز عجیبی ندید. ماشین‌ها به‌ردیف منتظر بودند. تاریکی هم چیز عجیبی نیست. مغازه‌ها چراغ‌هایشان را روشن کرده بودند مردم هم در پیاده رو رفت و آمد می‌کردند. پرسید: «چی عجیبه؟»

هرمز گفت: «این که افخمی دعوتش کرده». مکث کرد. چراغ سبز شد. راه افتاد و ادامه داد: «حتماً نقشه ای در کاره».

گیتی پرسید: «تو تا به حال زن افخمی رو دیده ی؟»

هرمز گفت: «یه بار اومد شرکت». و اضافه کرد: «پنجاه سالش میشه. با دو تا دخترش زندگی می‌کنه. فرید پسرشون هم که آمریکاس».

گیتی ساکت شد. به‌صندلی تکیه داد و سعی کرد بفهمد چرا این قدر ناگهانی هرمز تغییر عقیده داد و دعوت افخمی را پذیرفت. اما هیچ چیز، به جز این که می‌خواهد سر از نقشه‌های او درآورد، به نظرش نرسید. سر چهارراه دیگری به راه بندان خورده بودند. پسرک آدامس فروش از کنار ماشین شان رد شد و فریاد زد: «آدامسه، آدامس».

بنفشه نازی را به شیشه چسبانیده بود. تا پسرک را دید یک دفعه داد زد: «مادر! مادر! اون! ...اون! اون!».

گیتی وحشت زده برگشت و پرسید: «کی؟».

بنفشه پسرک آدامس فروش را نشان داد. پسرک از پشت شیشه داشت به بنفشه می‌خندید. گیتی دوباره پرسید: «کی عزیزم؟ کی؟».

بنفشه می‌خواست اسمی را ببرد. اما نمی‌برد. فقط پسرک را نشان می‌داد و می‌گفت: «اون! اون!».

چراغ سبز شد و هرمز راه افتاد. گیتی گفت: «نه عزیزم . نه . اون آدامس فروشه...». بنفشه آرم گرفت. «نازی» راز روی صندلی برداشت و گفت: «نه عزیزم. نه اون آدامس فروشه».

گیتی با مهربانی گفت: «آفرین دختر خوبم». و فکر کرد هرمز چقدر تصمیم خوبی گرفت که گفت بنفشه را ببرند پیش «مامان».

«مامان» مادر گیتی بود که با تنها پسرش ، کامیار، زندگی می کرد. کامیار هم الان نبود. رفته بود مأموریت. و مامان، تنهایی، حوصله اش حسابی سر می رفت. از بیکاری همه اش چرت می زد. و از خدا می خواست که بنفشه را نگاهدارد. تنها بیم آن بود که با سؤال و جوابهای کنجکاوانه اش بنفشه را به حرف بیاورد. و بنفشه از «خاله مینو و مهدی» برایش بگوید.

اما بنفشه هم بچه ای نیست که به حرف بیاید. هیچ وقت، حتی پیش خود آنها هم، اسم مهدی را بر زبان نمی آورد. حالا از ترس است که دوباره مهدی را بگیرند یا چیز دیگر نمی داند. در هر صورت حرف نمی زند. آن قدر که از بنفشه مطمئن است از خود هرمز خیالش راحت نیست.

هرمز کنترل ندارد. زود عصبانی می شود. به هم می ریزد و توی حرفهایش همیشه دم خروس را بیرون می دهد. حتی او دلش محکم نیست که قضیه مینو و مهدی را به افخمی یا آن غلامی چموش لو نداده باشد. احتمالاً بوهایی برده اند. حتماً چیزهایی فهمیده اند.

اما هرمز هم چیزی نمی گوید. از ترس. ترس لو رفتن این که رابطه مینو با آنها رو شود. آن وقت اگر یک روزی مینو زیر شکنجه به حرف بیاید و یا به هر دلیلی از جایی لو برود که رابطه با آنها رو شود. آن وقت اگر یک روزی مینو زیر شکنجه به حرف بیاید و یا به هر دلیلی لو برود که با آنها رابطه داشته پاسدارها می ریزند شرکت. افخمی و غلامی و بقیه هم هر چه بدانند می گویند . خیلی سادگی می خواهد که آدم فکر کند چیزی نمی گویند. چرا نگویند؟ خودشان هم زیر تیغ می روند. برای همین هم چهارتا می گذارند روی هر چه می دانند و با آب و تاب می گویند.

شک نباید کرد. آن وقت همه چیز رو می‌شود. قضیه مهدی. قضیه رد کردنش به‌خارج. قضیه فعالیت‌های مینو. و هرگز کسی نیست که بتواند طاقت یک شلاق را هم بیاورد. همان ساعت اول همه چیز را خواهد گفت. نمی‌داند که هرچه بگوید بدتر می‌شود. حتماً یک دستی به‌او می‌زنند که اگر بگویی با تو کاری نداریم. با زن و بچه ات کار نداریم. همه چیز که لو رفته. آن وقت هرگز فکر می‌کند که اگر نگوید چه می‌شود؟ اصلاً احتیاجی به فکر ندارد. الان فکرهایش را کرده. همه را به‌زبان می‌آورد. صریح‌ترین‌هایش را. همین دیشب توی رختخواب می‌گفت. همه چیز برایش تحمل کردنی است جز از دست دادن زن و بچه. صریح و صادقانه می‌گفت. اما صادقانه نبود. زن و بچه نیست. تحمل همه چیز هم نیست. یک چیز است. یک چیز که چند دقیقه بعد گفت: «گیتی».

هیچ لذتی از این که او را این قدر دوست دارد، بزرگتر نبود. چرا؟ مگر خودش او را دوست ندارد؟ و مگر دوست ندارد که شوهرش دوستش بدارد؟ به‌خوبی می‌دانست که هرگز عاشقش بود. از قبل. از خیلی قبل. از همان سال آشنایی‌شان. در یک جشن خانوادگی با هم آشنا شدند. جشن تولد میترا، دختر عمهٔ هرمز، بود. میترا هم‌کلاس گیتی بود. با هم دیپلم گرفتند. بعد او رفت دانشگاه تربیت معلم. اما میترا درس را ول کرد. احتیاجی نداشت. پول پدرش از پارو بالا می‌رفت. آن قدر پولدار بود که درس خواندن و مدرک گرفتن برایش مسخره‌بود. هر هفته هم دو تا دوست پسر عوض می‌کرد. درست برخلاف او که به‌صورتی شناخته شده و رسمی می‌گفت: «یک قلب، یک عشق». با میترا هم همیشه سر همین شعار دعواش می‌شد. دعوایی که هیچ وقت تازگی نداشت. و هر دو تایشان در چهره‌های یکدیگر رنگی از خودشان را می‌یافتند و می‌دانستند که به‌هم دروغ می‌گویند.

میترا می‌خندید و می‌گفت: «هر روز یک قلب» و اضافه می‌کرد: «اونقدر که آدم نفهمه اصلاً قلبی داره». و چقدر در عمل کردن به‌این شعار بی‌پروا بود. حاضر بود آن را در همهٔ خیابانها و بر سر همهٔ چهارراه‌ها فریاد بزند.

و آن شب وقتی بحث، مثل همیشه، به شوهر کردن او رسید و همه مدعوی دست زدند و هورا کشیدند، میترا خیلی عادی گفت اگر جای خاله‌اش می‌بود، که باز هم سربحث را باز کرده، می‌رفت یک فکر دیگری برای پسرش می‌کرد. و هرمز آن جا برای اولین بار دهان باز کرد و چیزی گفت. چیزی که بیشتر از هرکس در ذهن او نقش بست. و از آن لحظه به بعد هی خدا خدا می‌کرد که میترا زودتر بجنبد و او را با هرمز آشنا کند. میترا هم مثل این که بو برده بود. آن قدر لفتش داد تا گیتی طاقت نیاورد. و وقتی هرکس دوست و هم صحبت خودش را گیر آورد او هم رفت سراغ هرمز و سر بحث را با او باز کرد. اول نمی‌دانست چه بگوید. ولی همین که رو به روی هرمز قرار گرفت ترسش ریخت. خیلی راحت از او پرسید: «آقای مهندس جداً شما معتقدین که میترا عاقبت سرش به سنگ می‌خوره؟» و هرمز خندید. خیلی بلند. بی‌خیال و تا اندازه ای رها. و گفت: «مثل روز برام روشنه که میترا یه روز کوچه به کوچه و خونه به خونه دنبال شوهر می‌گرده».

گیتی چشمهایش را باز کرد و بدون آن که به هرمز نگاه کند پرسید: «از میترا خبری نداری؟».

هرمز بیچید توی کوچۀ دوازده متری و بی‌توجه گفت: «نه». آن قدر بی‌توجه بود که حتی از سؤال غیر منتظره و بی‌ربط گیتی تعجب هم نکرد. آهسته کنار کوچه پارک کرد و در حالی که در عقب ماشین را باز می‌کرد به بنفشه گفت: «خب دخترم! حالا بیا برو پیش مامان تا ما برگردیم».

مامان، چرت زنان، پشت پنجره مشرف به کوچه منتظر آنها بود.

هرمز ادامه داد: «اما اگه مامان خوابش برد تو هم بگیر بخواب!».

بنفشه نازی را بغل کرد و آهسته پیاده شد. مامان در را باز کرد و دستهایش را به سمت بنفشه گشود. هرمز آخرین سفارشش را به بنفشه کرد: «نری بازم توی حیاط!».

طاووس دو برابر آقای افخمی بود. و هرچند، چند چین روی گردن سفیدش دیده می‌شد، اما هنوز زیبایی و طراوت جوانی خودش را حفظ کرده بود. هرگز زیر لب زمزمه کرد از آن قبیل زنهایی است که از فرط تکبر می‌تواند یک عمر پاک دامن باقی بماند! شلوار گشاد بنفشی پوشیده و با وجود پایین تنه پروارش پرتحرک و چالاک بود. پیراهن گشاد سرخس تا کمر بر روی شلوار افتاده بود و چند رشته پرچین میزامپیلی کرده‌اش گردنش را از پشت می‌پوشاند. هرگز باز هم زمزمه کرد: «از نوع زنهای لذیذ!» و به گیتی نگاه کرد که با کمرویی داشت با طاووس خوش و بش می‌کرد.

طاووس با مهربانی به استقبال مهندس و گیتی شتافت. با آنها دست داد و خوش آمد گفت. و از همان دم در فریاد زد: «آقای مهندس و خانم هستن». صدای آقای افخمی از توی حیاط شنید شد که از همان جا می‌گفت: «خوش اومدن». چند لحظه بعد آقای افخمی با لباس خانگی شکلاتی رنگش جلو آمد. خندان و سر حال موهایش را با کف دست بالا زد و گفت: «چرا نمی‌فرمایین تو... بفرمایین خواهش می‌کنم». یک دفعه «خوش اومدین» دوش را خورد و پرسید: «پس کوچولو کجاس؟».

هرگز با شرمندگی گفت که بنفشه را پیش مامان گیتی برده‌اند. آقای افخمی حسابی اوقات تلخ شد. و اگر نهیب طاووس نبود دست از اصرار بر نمی‌داشت که همین الان برود و او را بیاورد. اما طاووس دست گیتی را گرفت و به طرف اتاق کشید. بعد رو کرد به غلامی و گفت به صدیقه بگویند برایشان شربت بیاورد. غلامی هم بلافاصله به طرف آشپزخانه، که آن سوی حیاط بود، راه افتاد. آقای افخمی آخرین نفری بود که از پشت می‌آمد و مهندس را راهنمایی می‌کرد. از زیر آلاچیق و لابه‌لای باغچه‌ها رد شدند و بعد از بالا رفتن از چند پله به اتاقی رسیدند. اتاقی که اگر پنجره‌های بزرگش را باز می‌کردند مشرف به تراس می‌شد. اتاقی بزرگ که با دری کشویی به اتاق بزرگ دیگر وصل بود. گیتی از دکور اتاق خوشش آمد. آن قدر جنس توی آن چیده بودند که آدم می‌توانست در آن نفس

بکشد. یک دست مبل پارچه ای مغز پسته ای با چند گلدان بزرگ گل. میز شیشه ای وسط اتاق، چند عسلی کوچک و یک «ست» کامل ویدئو روی میز چسبیده به دیوار. بردیوار سمت چپ یک تابلوی بزرگ رنگ و روغن آویزان بود. و بر دیوار سمت راست قاب عکس کوچکی که عکس پسر جوانی را در خود جای داده بود. پسر، دسته چوب تنیسی را در دست می فشرد. کنار زمین تنیس اسبی مشغول چرا بود.

هنوز وارد اتاق نشده بودند که مردی کوتاه تر از آقای افخمی به پیشوازشان آمد. از پیشانی تا بالای سر مو نداشت. اما دو رشته سفید و بلند از کنار گوشهایش افتاده بود. سیگار بر لبش را با علاقه می مکید. به گرمی دست دراز کرد و با مهندس دست داد و طاووس گفت: «نصرت خان از دوستانهای قدیمی صادق». مهندس را هم نشان نصرت خان داد و معرفی کرد: «آقای مهندس طبایی». نصرت خان دستش را به طرف گیتی دراز کرد و طاووس اضافه کرد: «خانم...» آقای افخمی از عقب گفت: «گیتی خانم...». رفتند توی اتاق و بعد از تعارف نشستند. آقای افخمی با خنده گفت: «نصرت دوست گرمابه و گلستان منه».

طاووس خندید و حرف آقای افخمی را پی گرفت: «منتها دوستی چهل ساله که پنج دقیقه هم نمی تون با هم بسازن».

نصرت ، آقای افخمی و طاووس بلند بلند و با هم خندیدند. گیتی لبخند زد. مهندس هم خندید. نصرت گفت: «منو بکشن با آخوند جماعت آبم توی یه جوب نمیره». بعد رو کرد به مهندس و ادامه داد: «چهل ساله که با این صادق همه ش سر آخوندها دعوا مون میشه. من میگم بابا اینا آدم بشو نیستن. صادق میگه زبون خر رو خلج می دونه...».

طاووس با بی حوصلگی گفت: «باز هیچی نشده شروع کردن...». رو کرد به گیتی و ادامه داد: «هرجا صادق و نصرت خان هستن آدم جرأت نمی کنه یه کلام حرف بزنه».

آقای افخمی خواست چیزی بگوید. اما طاووس مهلت نداد و به او گفت: «پا شو صادق چون یه سری بزنی به صدیقه بین کبابها رو نسوزونه». غلامی با سین شربت آمد تو. مردد بود از کجا شروع کند. نصرت سیگارش را خاموش کرد و با دست مهندس را نشان داد. غلامی سینی را گرفت جلو مهندس. سعی کرد جدی باشد. اما به هر حال لبخندی زد. همین که سینی را جلو گیتی گرفت لبخندش را خورد. آقای افخمی بلند شد. لیوان شربتی برداشت و گفت: «مهندس منو می شناسه! هرگز چون تا من برگردم هرچی از قول من بگن در بست تکذیب میشه». در حالی که می خندید از در بیرون رفت.

زنگ بلبلی آرام و کوتاهی به صدا در آمد. طاووس بی اختیار با صدای بلند گفت: «آقای مهندس ناطقیه...» و همزمان بلند شد. از اتاق بیرون آمد. رویش رابه راه پلهای که به طبقه دوم ساختمان می رفت کرد و با صدای بلند گفت: «سروی... سروی جون، فرناز... چرا نمی آیین پایین؟...».

سروی آن قدر بلند بود که دیلاق می نمود. لاغر و کشیده با اندکی قوز. دامن سورمه ای ساده و پیراهن جگری رنگی به تن داشت. دمپایی ابری سفیدش به پاهای بی جوراب گندمگونش گشاد بود و او با خونسردی مات و یخ زده ای آنها را روی زمین می کشید.

از همان اولی که وارد اتاق شد رفت کنار گیتی نشست و بدون آن که حرفی بزند شروع کرد با انگشتهایش بازی کردن. چند بار زیر چشمی به هرمز و ناطقی، که گرم بحث خودشان بودند، نگاه کرد. و بلافاصله چشمهایش را بست. گیتی پرسید: «مثل این که سرتون درد می کنه؟».

به زور لبخند زد. چانه اش را بالا آورد. انگشتهایش را در موهای تنک پسرانه اش فرو برد و آنها را چنگ زد. سرش را تکان داد و گفت: «نه... نه! چیزی نیست». گیتی سعی کرد رنگ چشمهایش را تشخیص بدهد. اما او پلکهایش را درهم کشید و به او خیره شد.

گیتی گفت: «مثل این که چشمتون ضعیفه!».

پلکهایش را باز کرد و گفت: «آره...» با سردی لبخند زد و ادامه داد: «یه کم». کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به آرامی بلند شد: «می‌بخشید، الانه بر می‌گردم...» از اتاق خارج شد.

نگاه گیتی هنوز از تعقیب او بازنگشته بود که طاووس از روی صندلی خودش بلند شد و آمد کنار گیتی نشست: «از وقتی از پیش فرید برگشته هنوز دکتر نرفته. هرچی بهش میگم برو یه عینکی برای خودت بگیر امروز فردا می‌کنه».

سه ماه پیش از آمریکا برگشته بود. باعجله آمده. و همین عجله باعث شده که عینکش را جا بگذارد. شش ماه بود که به آن جا رفته بود. هر چه به او گفتند نیا حرف به گوشش نرفت که نرفت. به او گفتند مگر این جا چه خبر است؟ تازه همین‌ها هم که این جا هستند می‌خواهند یک جوری پا در بیاورند و بروند آن جا. ولی سروی پایش را کرد توی کفش. گفت آن قدر آن جا دلتنگ است که اگر نیاید خودش را می‌کشد. آخرش هم بدون خبر آمد. خودش رفته بود بلیط گرفته بود و از راه لندن برگشت. او که اصلاً دلش نمی‌خواست این جوری بشود. بی‌خودی پول حرام شده است. اما اگر او برود پیش فرید، سروی را هم می‌برد. وقتی رفت باید ببرد یک یکماهی بخواباندش بیمارستان استراحت کند. یک مقداری اعصابش ضعیف شده. «جهان» توی کالیفرنیا شناس زیاد دارد. دیشب که باهاش حرف زده بودند گفته بود همه کارها رو به راه است. رفته جا هم رزور کرده. قرار است بروند پیش یک پرفسور معروف. جهان گفته است این پرفسور یک کلینیک مخصوص این جور بیماری‌ها دارد. توی یک باغ بزرگ. و یک شیوه کاملاً جدید درمانی که از ژاپنی‌ها یاد گرفته. جهان می‌گفت با این طب جدید هیچ بیماری ای نیست که لاعلاج باشد. ترکیبی از علم جدید و طب سنتی ژاپنی‌هاست. چه می‌داند اسمش چیست؟ یک اسم عجیب و غریب است.

ناطقی معتقد بود که با فروپاشی شوروی جهان بی‌پدر شده است. جهان سوسیالیسم، جهان جنبش‌های انقلابی و جهان جهان سوم. همه یتیم شده‌اند. آن چه هم باقی مانده است به‌زودی فرو خواهد ریخت. و خلاصه این که همه دارند نفس‌های آخرشان را می‌کشند. بشریت در آخرین دههٔ قرن بیستم وارد مرحلهٔ جدیدی از زندگی خود شده و بدون تردید قرن بیست و یکم قرن جدیدی است که در شرایط کاملاً متفاوت با قرن بیستم زاده می‌شود.

آدم گاهی یاد تورات می‌افتد. با آن افسانه‌های عجیب و غریبش. آن جا که «جامعه» می‌گوید: «هم چیز باطل است». و یا «زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست». دورهٔ مذهب و تفکر مذهبی گذشته. ولی مثل این که «جامعه» این حرف را برای آخر قرن بیستم زده. فی الواقع که آدم به‌هر چیزی که نگاه می‌کند کهنه است و موربانه به‌جانش افتاده. همهٔ پیش‌بینی‌ها و همهٔ تئوری‌های علمی شکست خورده‌اند. و به‌راستی که قرن بیستم قرن به‌گور سپردن دنیای کهنه است. الان، حقیقتاً وضع طوری شده که برای درک شرایط بایستی همهٔ تکنیک پیشرفته بشری را به‌خدمت بگیریم. همهٔ مغزهای متفکر را به‌کار بیندازیم. تحلیل کنیم و علت این همه بدبختی و بن بست را در آوریم. آن وقت، آخرسر وقتی همه به‌یک تحلیل رسیدیم آن را صد و هشتاد درجه تغییر بدهیم. تحلیل درست همان است. خنده ندارد. باید باور کرد. این حقیقت، هرچند تلخ یا شیرین، یک حقیقت است. یک موقع مارکس پیش‌بینی می‌کرد که پرولتاریای جهان متحد می‌شود. سوسیالیسم که هیچ، کمونیسم را هم برقرار می‌کند. اما نشد. لنین آمد. یک قدمهایی برداشت. یک کارهایی کرد. اردوگاهی تشکیل شد. جهان از انحصار امپریالیست‌ها درآمد. به‌همین دلیل امیدهایی شکفته شد. هفتاد سال طول کشید و بعد اردوگاه شرق مثل یک دیوار فرسوده رمبید. آن قدر هم خانه از پای بست ویران بود که الان بیشتر از خود کمونیست‌ها آمریکایی‌ها وحشت‌شان گرفته. خود آمریکایی‌ها هم باورشان نمی‌شود که ابرقدرت مقابلشان این قدر سریع فرو بریزد. می‌ترسند کنترل اوضاع از دستشان در برود. و خنده دار است. شاید هم گریه دار. به‌هرصورت فرقی

نمی‌کند. واقعیت این است که آمریکایی‌ها الان در چپ کمونیست‌ها قرار گرفته‌اند. اما در هر صورت کور خوانده‌اند. خودشان وضعشان پتال‌تر از این حرفها است. مثل یک سیب از درون می‌گندند و می‌افتند روی زمین. امروز یا فردایش مهم نیست. مهم این است که آدم ایمان داشته باشد قرن بیست و یکم قرن گنبدگی آمریکا از درون است. قرن بیستم، تجربه شوروی و تجربه همه پیش بینی‌های ورشکسته است. از بیرون، آقا! نمی‌شود با امپریالیسم درافتاد. باید رفت توی دلش. از همان جا مبارزه را ادامه داد. هر اتفاقی بیفتد از درون جامعه آمریکا اتفاق خواهد افتاد. بقیه چیزها طفیلی طفیلی هستند. باید رفت آن جا. از همان جا پرچم را افراشت. و علیه این جهان بی‌عدالت که سنگ رابسته و سگ را رها کرده‌اند شورید.

نصرت‌خان با ناطقی موافق نبود. یعنی صدر صد موافق نبود. این که شوروی نقش در آمد از همان سی - چهل سال پیش معلوم بود. آنهایی که یک خورده نان گندم خورده بودند همین را می‌دانستند. خود او یکی‌اش. صادق هم یکی دیگرش. دهها و صدها نفر دیگر هم که بعد از کودتای بیست و هشت مرداد از حزب توده بریدند هم هستند. همه می‌دانستند که وضع شوروی چه جوی است. توده‌ای‌ها کی بودند؟ همان روسهای ایرانی. کارمندان سفارت شوروی در ایران. کارمند بی‌جیره موجب. از روی آنها می‌شد فهمید ارباب‌هایشان چه جور آدمهایی هستند. در این جا او با آقای مهندس طباطبائی موافق است. نباید این مملکت را ول کرد. این که چهار تا شیخ زنگوله به‌پا، که عقل و فهم شان در حد مطهرات و شرعیات است، بیایند روی سر مردم سوار شوند که نمی‌شود! این که آقای ناطقی می‌فرمایند باید رفت از آمریکا با یان آخوندها مبارزه کرد درست نیست. یعنی مسئله به این سادگیها هم نیست. آن موقعها که او و صادق در حزب فعالیت می‌کردند یک درس خیلی خوبی گرفتند. از تمام مدت دوسالی که در حزب بودند همان یک درس به‌دردشان خورده. آن هم این که هر کسی حق دارد آن چه را که صلاح

خودش تشخیص می‌دهد انجام دهد. ایشان هم حتماً بهتر این دیده‌اند که بروند آن جا و با آمریکا مبارزه کنند. این هدف بسیار بسیار مقدسی است که شایسته احترام هم هست. بنابراین خیلی خوب است که خودشان هر طور صلاح می‌دانند به همان عمل کنند. که البته بسیار هم خوبست. اما او یک حرف دیگر هم دارد. آقای مهندس طبایی خیلی خوب گفتند. آدم هر کاری بکند نباید وطنش را فراموش کند. آقای ناطقی هم درست می‌فرمایند. یعنی زمین لرزه بالاخره به این جا هم خواهد رسید. و این احساس، که آدم همیشه پایش روی پوست موز است، احساسی کاملاً واقعی است. صادق هم خیلی به آخوندها خوش بین است. می‌گوید حالا که آن پیر سگ انگلیسی تبار رفته زیر خاک و توی جنگ هم سرشان به سنگ خورده باید به این کوسه حرامزاده و دار و دسته‌اش فرصت داد تا کارها را جمع و جور کنند. صادق خیال می‌کند اصلاً اگر کارها جمع و جور شود معنایش فروریختن قبر همان گور به گوری است. اما او این بساز و بفروشها را، با وجود این که خودش مهندس است، نمی‌شناسد. نمی‌داند آنها چه حرام زاده‌هایی هستند. او می‌داند. تازه واویلا که آخوند هم باشند. آقایان آخوند جماعت را نمی‌شناسند. درست مثل آمریکا هستند. همان طور که آقای مهندس ناطقی فرمودند که با آمریکا نمی‌شود جنگید مگر از درونش، آخوندها هم همین خصلت را دارند. یعنی هر کس با این آخوندها بد است باید برود توی دستگاهشان. تا هر جا که میشود رفت باید رفت. بعد دنیا که به آخر نمی‌رسد. مردم می‌فهمند. می‌بینند. به چشمهای خودشان می‌بینند که آخوند، آخوند است. فرقی نمی‌کند. ریش همه شان که بالا بزنی نوشته: «مید این اینگلدن» را می‌شود خواند. تخم حرامهایی که تاریخ مثلشان راندریده. هر چه توی آب کشیدن دست و پایشان خبره هستند توی کارهای مملکتی گل ببو. آخر کجا به آخوند شپشو آمده است که مملکت را اداره کند؟ آنها را باید ریخت توی دریا. باور کنید بهترین کار را آتاتورک کرد. یک مشت شیخ پشم الدین آمده‌اند برای ملت باید نباید راه انداخته‌اند. آدم جرأت نمی‌ند با زنش برود توی خیابان. جلدی چهار تا آخوند ملاباجی و زینب کوری با

شش تا کمیته چی می‌بخشید مزلف مسلسل به دست می‌ریزند روی سرت که این کیه؟ تو کی او هستی؟ آخر ... لا اله الا الله ... آن وقت چطور می‌شود آنها را ول کرد؟ آقای مهندس طبایی درست می‌فرمایند. اگر قرار بشود همه بروند خارجه که نمی‌شود!

نظر او این است که باید هر دو طرف را داشت. هرکسی را بهر کاری ساخته‌اند. یعنی انشاءالله آقای ناطقی ، به خوبی و خوشی، می‌روند آمریکا. اما آقای مهندس طبایی هم حق دارند که همین جا بمانند. حالا اگر تأمین نیست، دکتر و درمان نیست، مشکلات زندگی زیاد است، باشد. بالاخره یک عده باید فداکاری کنند. نظر او این است که آقای مهندس طبایی کار بسیار شرافتمندانه ای می‌کنند که می‌مانند. اما برای این که خیال خودشان هم آسوده باشد بهتر است خانم و کوچولو را بفرستند آمریکا. درست مثل خود او. الان دو سال است که خانم و یک دختر و پسرش را فرستاده آن جا. البته در دسر و دل نگرانی دارد. ولی خدا زنده نگاهدارد جهان خان را . یک پانسیون گرفته برای بچه‌ها و خیال خانم را به کل راحت کرده. فقط شبهای یکشنبه می‌آیند پیشش و روز بعد می‌روند. خانم هم تابستانها می‌رود پیش پسر بزرگش نادر و زنش که انگلستان هستند. جهان خان هم آن قدر به او لطف دارد که هیچ وقت خانم را تنها نمی‌گذارند. یک آپارتمانی ، همان بغل دست خانه جهان خان اینها، برایش کرایه کرده که در نتیجه هیچ وقت تنها نیست. توی همین نامه آخر خانم نوشته بود ترم آخر کلاس زبانش تمام شده. ولی هنوز امتحانش را نداده . ولی بعد از این دو سال دیگر راحتی انگلیسی حرف می‌زند. و دیگر احتیاجی به این ندارد که برای خرید ساده هی مزاحم جهان خان شود. اما مگر مهربانی‌های جهان خان تمامی دارد؟

طاووس با دل سوختگی می‌گفت به صادق گفته است که این جنگ پدر ملت را در آورده. آخوندها این مملکت را برباد داده‌اند. تا بود آن همه کشته، آن همه حمله، آن همه مجروح و معلول جنگی. یادتان که هست؟ بعد هم ویرانی ، آوارگی ،

بدبختی . صادق نباید این پروژه را از دست بدهد. هرطور شده باید برود. اقلًا چهار تا ساختمان بسازد. بلکه یک دردی از مردم دوا شود. البته معلوم است که کار زیاد نمی‌تواند بکند. ولی هرچه باشد بهتر از این است که بچه‌آخوندها بیایند و تمام پروژه‌ها را بگیرند و صدبرابر دزدی کنند. تازه هیچ کاری هم برای این مردم بدبخت نکنند. اقلًا او یک سرپناهی برای این همه گدا گشته درست می‌کند. البته تنهایی که نمی‌شود. دست می‌خواهد. خدا شاهد است که چقدر خوشحال شده وقتی شنیده یک نفر آدم فهمیده مثل آقای مهندس طبایی با و همکاری می‌کند. به او گفته است صادق جان قدر این جور آدمها را باید دانست. این جور آدمها توی این دوره زمانه کیمیا هستند. صادق هم گفته است فقط و فقط به دلگرمی آقای مهندس است که این مسئولیت را پذیرفته. وَاَلَّا هِیچ وقت زیر بار نمی‌رفت. حتی اگر خود رئیس بنیاد جنگزدگان هم می‌آمد نمی‌پذیرفت. ولی حالا پشتش به آقای مهندس گرم است. او هم گفته حالا که این‌طور است با خیال راحت می‌رود پیش فرید و جهان. ولی او هر وقت این پروژه را تمام کرد حق دارد بیاید آن جا. شاید باورتان نشود. ولی او ، با وجود همه کثافتکاری این آخوندها، خیلی به نذر و نیاز اعتقاد دارد. به صادق هم گفته نذر کرده است تا این پروژه تمام نشود و چهار صد تا سرپناه برای مردم درست نکند حق ندارد پایش را از ایران بگذارد بیرون. خرج و مخارج ساختن یک خانه راهم خود او می‌دهد تا بدهد به گدا گودوله‌های آن جا. هر ماه هم خودش پنج هزار تومان جنس می‌خرد و می‌دهد به این دختره صدیقه، تا به مادرش بدهد و سفره حضرت عباس بیندازد. نمی‌داند. شاید خنده دار باشد . اما او که معتقد است. هر بار نیازی داشته چهارروز بعد از سفره انداختن جوابش را گرفته. همین چند روز پیش نصرت می‌گفت دوستی که در اداره گذرنامه دارد گفته است که نمی‌تواند «پاس» سروی را تمدید کند. اما همان روز بعد از سفره آخری جوابش را گرفت. یعنی الحمدالله نه تنها پاس او جور شد ، پاس فرناز و خودش را هم یک دفعه باهم دادند. در عرض بیست و چهار ساعت ، شاید باورتان نشود ، کار تمام شد. البته زحمت‌های نصرت‌خان هم بود. به قول خودش

خر کریم را نعل کردن هم بود. ولی مگر این همه آدم پشت یک پاس نمانده‌اند؟ مگر به‌همین سادگی است؟ خوب خیلی‌های دیگر هم پارتی دارند. به‌قول صادق «خوش دست» تر هم هستند. راستش همه اینها وسیله است. آدم نان قلبش را می‌خورد. آن کسی هم که کارها را راست و ریست می‌کند آدمش را می‌شناسد. او که مثل این آدمهای اجغ و جغ نیست که حالا چون آخوندها آمده‌اند سرکار چادر چاقچور به‌سر کرده‌اند و زیر آن هزار جور کثافتکاری می‌کنند. ده سال پیش هم او همین اعتقادات را داشت. بیست سال پیش هم همین طور. سی سال پیش هم همین طور. از وقتی بچه بود. خانوادگی این‌طور هستند. از همان وقت که یک دختر پنج شش ساله بود. «آقاجون» خدا بیامرزش توی هشتی می‌نشست. منقل وافورش را می‌گذاشت جلو رویش و تا صبح وافور از لیش نمی‌افتاد. او هم تا وقتی رمق داشت آن قدر با «ملوس»، گربه سفید و چاق آقا جون، بازی می‌کرد تا خوابش ببرد. البته خانواده آنها اهل نماز و روزه و این جور حرفها نبودند. ولی قلباً ایمان داشتند. آقا جون هی می‌گفت: «دخترم هر کاری می‌کنی بکن، گور پدر این آخوندها، ولی رابطه قلبی است رو با آقا حسین حفظ کن». خودش هم همین طور بود. تمام ملک و املاکش را آتش می‌زدی آن قدر ناراحت نمی‌شد که می‌شنید یک رعیتی روزه گرفته. این آخری‌ها سر عقل آمده‌بود و ملاحظه می‌کرد. ولی «عزیز»ش تعریف می‌کرد وقتی که آقا جون جوان بود دستور می‌داد، رعیت را می‌آوردند توی حیاط همان خانه به‌چوب آلبالو می‌بستند. و آخر سر که می‌بخشید، با آفتابه به حلقش آب می‌ریخت. و می‌گفت گور پدر هر چی آخوند است که این چیزها را کرده‌اند توی کله شما. اما همین آقا جون قلبش پر بود از ایمان. عاشورا که می‌شد سه روز، سه روز سفره می‌انداخت. نهار و شام، همه چی. آقا جون می‌گفت در عرض سال آزاد است. ولی دهه محرم استثناء است. از اول محرم تا آخر روز عاشورا خرج مسجد را می‌داد. تکیه راه می‌انداخت. شام غریبان که تمام می‌شد آقاجون می‌رت سر کار خودش. اما نه خیال کنی‌ها! آقاجون عادتش بود که هر کاری بکند ایمانش را از دست ندهد. اما باید قبول کرد که این

آخوندها کار را خراب کرده‌اند. با این عوضی بازی‌های مسخره شان آدم را از هرچه دین و ایمان و خدا و امام است زده کرده‌اند. همین همسایه بغلی شان . حتماً موقع آمدن که متوجه شده اید. یک باغ است. صاحب بیچاره‌اش، دکتر جعفری ، چقدر پول ریخت به پای آن خدا می‌داند. آنها خودشان شاهد بودند. یک سال و نیم ساختمان توی باغ طول کشید. اما تازه دکتر جعفری و خانمش آمده بودند تویش که اوضاع خراب شد. دکتر آدم زرنگی بود. از همان اول ، قبل از این که آخوندها بیایند سرکار، ول کرد و رفت. بعد از آن هم آخوندها آمدند خانه را مصادره کردند. الان حاج آقا ذوالنور تویش می‌نشیند. حاج آقا ذوالنور سید نیست. چه می‌گویند؟ عمامه‌اش سفید است. آدم باورش نمی‌شود که یک آخوند پنجاه شصت ساله این قدر تیز و بز باشد. گاهی که او توی حیاط خودشان قدم می‌زند صدای حاج آقا را می‌شنود که «مرمر» را صدا می‌زند. مرمز زن دوم حاج آقا است . یکی زن جوان سی ساله. چه می‌داند! می‌گویند بیوه یکی از همین کشته شده‌های توی جنگ است. حاج آقا هفته ای سه شب می‌آید این خانه. با ماشین و پاسدار و محافظ و بند و بساط. آدم وقتی این همه ریشو را سوار شده بر آن بنز 450 می‌بیند گریه‌اش می‌گیرد. می‌بینید کار مملکت به کجا کشیده ؟ دکتر جعفری اگر به خواب هم می‌دید که چه به سر خانه‌اش می‌آید دق می‌کرد. آن وقت با این اوضاع و احوال آدم حق ندارد دین و ایمانش را از دست بدهد؟ والله او که حق می‌دهد. خودش هم چنان دین و اعتقادش را دارد. اما به دیگران حق می‌دهد. همین دیروز بود ک به فرناز می‌گفت فرناز جان تو حق داری که اصلاً به این چیزها معتقد نباشی. او از آن قبیل مادرهایی نیست که بخواهد همه چیز را ، حتی سلیقه و اعتقادات بچه‌هایش را، تعیین کند. اما به عنوان یک مادر باید به او هم حق داد که تجربیاتش را در اختیار او بگذارد. جامعه ما متأسفانه هنوز مذهبی است. منظور این است که هنوز خیلی از مردم خرافات را به جای اعتقادات مذهبی می‌گیرند. متعصب هم هستند. نمی‌شود هم کاری کرد. آدم باید حواسش را جمع کند. این که تو به نقاشی علاقه داری باشد. به قول خودت هنرمند آزاد

است. ولی این قدر چیز میزهای لخت و پتی نکش! او نمی‌خواهد جلو خلایق هنری او را بگیرد. اما نباید فراموش کرد که این جا ایران است. الان هم آخوندها سر کار هستند. می‌بینید که ! بیخ گوشمان حاج آقا ذوالنور است‌ها! اما این فرناز خیلی بلاست! از آن روزی که به او گفته باید از حاج آقا ذوالنور ترسید نمی‌داند چه جوری و با چه کلکی رفت و با زن حاج آقا دوست شده. شاید باورتان نشود. ولی چند هفته پیش او، بی‌خبر، همین طوری ، توی خانه نشسته بود که فرناز زنک را برداشت آورد این جا! بند دلش پاره شد. گفت نکند این یارو زنیکه با این چادر و مقنعه و روبنده‌اش کار بدهد دستشان! اما چشمتان روز بد نبیند! همین که طرف مطمئن شد توی خانه مرد نیست چادرش را برداشت. آدم اصلاً باورش نمی‌شود. او که مات و مبهوت شده بود! از آرایشش. از لباسش. از گلوبند زمردش. از گل سینه‌الماسش. چه می‌داند! کت مخمل ارغوانیش را انگار از کریستین دیور وارد کرده بودند. فقط یک خورده دهاتی بازی در آورده بود دو تا دستبند طلای کلفت انداخته بود گل دستهایش. معلوم بود این یکی‌اش سلیقه حاج آقا است! تا شب که صادق به‌خانه می‌آید او هم همان جا می‌ماند. با فرناز می‌روند اتاقتش. نقاشی‌های فرناز را تماشا می‌کنند. نوار ویدئو می‌گذارند . آخرین کنسرت مهستی را که جهان فرستاده می‌گذارند. و درست وقتی صادق به‌خانه بر می‌گردد مرمهر هم تلفن می‌زند یک پاسدار با ماشین می‌آید سراغش. صادق خیلی خوشحال شده بود. به فرناز گفت یک روز جور کند همگی با هم برویم دیدار حاج آقا. او که حوصله نداشت. گفت اگر بکشندش نمی‌تواند چادر سرش کند برود پیش یک آخوند شپشو. اما صادق رفت. با نصرت‌خان و فرناز.

غلامی چنگ‌هایش را در زیر بغل پرگوشت صدیقه فرو برد و با تمام هیكل خودش را به او فشرد.
صدیقه کنج دیوار آشپزخانه، پشت یخچال گیر کرده بود و جای تکان خوردن نداشت.

غلامی بو کشید. با پوزه‌اش یقه صدیقه را کنار و لبه‌ایش را در شانه لخت و خیس عرق او فرو برد.

صدیقه نفسش تنگ شد. کلافه، چانه‌اش را بالا گرفت و همان طور با چشمان بسته گفت: «اگه خانم اینا برن آمریکا تو بازم میای این جا؟».

غلامی بیشتر فشردهش. صدیقه دوباره پرسید: «اگه خانم اینا برن...».

سروری سعی کرد بخندد. اما مثل همیشه از نصرت‌خان چندشش می‌شد. هیچ وقت با او نتوانسته بود خوب باشد. نه تنها با خودش که با آن دختر و پسر سوسولش هم که الان توی آمریکا مثلاً رفته‌اند پانسیون و درس می‌خوانند نتوانست خوب باشد. با پوران خانم، زنش، هم همین طور. مثل جن می‌ماند. منتها یک جن چاق و چله و پاچه ورمالیده. جنی که الان با دایی جهان خوش می‌گذراند و از آن جا برای نصرت جونش نامه فدایت شوم می‌نویسد و او را سرگرم می‌کند. حالش به هم می‌خورد! از همه چیز. از همه آنها. فاسدترین خانواده ای که دیده. یا حتی شنیده. بی‌حیا. خرفت. احمق و دروغگو. حسود، حسود، حسود. اما با وجود همه خاطرات تلخ و شیرینش از نادر نتوانسته از او بدش بیاید. می‌داند که نادر دیگر برای او مرده است. الان سالهاست که نادر برای او مرده است. توی قبرستان ذهن او روی یک سنگ نوشته‌اند: «نادر». بدون آن که بتواند لاشه عاطفه‌اش را هم دفن کند. با این که از او خیلی رنجیده. با این که عهد شکنی او مسیر زندگی‌اش را تغییر داد. و با این که او هیچ وقت بعد از آن نتوانست یک زندگی معمولی داشته باشد. مثل دیگران بخندد. مثل دیگران دوست داشته باشد. مثل همین فرناز دوست پسر بگیرد و مثل بقیه عاشق باشد. نادر، توی آن یکی دو سال، تمام وجود او را ذوب کرد. و وقتی مادرش، پوران خانم، با ازدواج آنها مخالفت کرد و دختر برادر خودش را برای او گرفت تمام هستی او هم برباد رفت. بخار شد و ذره ذره‌اش در هوا پخش شد. نادر نباید تن می‌داد. نباید عشقشان را آن‌طور بی‌رحمانه لگد مال می‌کرد. نباید تسلیم قرشمال بازی‌های مادرش می‌شد. اما به هر حال شد. شد

آن چه که نباید بشود. رفت با مژگان، دختر دایی‌اش، ازدواج کرد و بعد با هم رفتند انگلستان. و آن چه برای او ماند تنها و تنها «حسرت» بود. حسرت یک عشق از دست رفته. و حسرت این که باز هم عاشق شود. مثل همان موقع‌ها، بی‌پروا و پر شور، عشق ورزی کند و مثل همه زندهای دیگر تمامیت خودش را تسلیم معشوقش کند. بعد از او هیچ وقت نتوانست.

همین این دفعه که به آمریکا رفته بود و قرار بود با اسفندیار، پسر دوست دایی جهان، ازدواج کند باز هم نتوانست. خودش می‌فهمید. می‌فهمید مثل یک کوه سرد و یخزده است. یک زن بهتر از هر کس می‌فهمد که کجا در عشق کم می‌آورد. و او می‌فهمید که اسفندیار نمی‌تواند او را تحمل کند. اما اصرار مامان بود. دایی جهان گفته بود بفرستش بیا این جا من هر طور شده «آب»ش می‌کنم. دیگر با بقیه‌اش کارت نباشد. او هم رفت. یعنی مامان فرستادش. و اسفندیار بعد از همان برخورد اول که رفتند دیسکو نظرش را داد. و او دیگر توی آمریکا چه کاری داشت؟ آن شب که اسفندیار برای اولین بار لب‌هایش را بوسید پس از سالها مقداری گرم شد. احساس کرد دارد زنده می‌شود. چروکهای پوست افسرده‌اش کش آمد. آن قدر گیج و مات بود که تا حواسش جمع شد همه چیز تمام شده بود. فردا اسفندیار از همان پشت تلفن جوابش را داد. از این که اسفندیار آن جواب را داده زیاد دلخور نبود. بیشتر از سادگی خودش دلخور بود. بعد از تجربه نادر نباید اعتماد می‌کرد. اعتماد یعنی یک خودفریبی ابلهانه. او باید بپذیرد که هر کس سرنوشتی دارد. و سرنوشت او این است که تماشای عشق باشد. مثل تماشای تئاتر که بلیطی می‌خرد و می‌رود بازی دیگران را تماشا می‌کند. و «حسرت» وارد گودشدن، روی صحنه رفتن، و در بازی شرکت کردن تنها واقعیتی است که برای او باقی مانده است. درست مثل همین آقای مهندس طبایی و خانمش گیتی خانم! به راحتی می‌توان تصور کرد که چگونه با هم عشقبازی می‌کنند. آرام، بی‌صدا و لذت بخش. استخوانهای گیتی هر شب در میان بازوان مهندس به صدا در می‌آید و صبح، هردو، زنده گی را رنگ دیگری می‌یابند. رنگ بوسه‌های شب قبل. با طعم

تلخ یا شیرین تک تک آنها. گیتی نباید در عشقبازی زن وحشی ای باشد. اما مهندس این‌طور نیست. از آن آدمهایی است که اگر میدان پیدا کند تا آن جا که بتواند یک نفس می‌دود. حتماً وقتی در کنار گیتی خوابیده است احساس می‌کند گیتی یک دشت وسیع است که باید با اسبی تندرو او را زیر پا گذاشت و طی کرد. یک اسب. یک اسب که دشت را می‌بلعد و وقتی به انتهایش می‌رسد نفس نفس می‌زند. کف بر لب می‌آورد. شیهه می‌کشد و دیگر هیچ کس نمی‌تواند دهنه او را بکشد. اگر هم بکشد نمی‌ایستد. روی دو پا بلند می‌شود. سم بر زمین می‌کوبد. از جا کنده می‌شود و سوارش را، هر قدر هم که ماهر باشد، بر زمین می‌کوبد. و به تاخت می‌دود به سوی دیگر دشت. آن قدر می‌دود که هتمام بدن دشت لگدکوب می‌شود. بدن دشت خسته می‌شود. درد دارد. اما دردی که آدم هنگام فرو رفتن در یک استخر آب گرم احساس می‌کند. پوست آدم تازه می‌شود.

صدیقه، دستپاچه، گفت: «ول کن! ول کن بسّه دیگه... بوی کبابها در اومد».

غلامی صورت خیسش را برگرداند و با نگرانی به در آشپزخانه نگاه کرد. گوشه‌هایش را تیز کرد و وقتی مطمئن شد صدای پایی را که شنیده خیالات بوده دوباره مشغول شد.

صدیقه گفت: «کبابها سوختن... بوشون دراومد. ول کن!...».

غلامی گفت: «وقتی ننه‌ام از ده بیاد این جا می‌آرمش پیش ننه ات...».

صدیقه سر غلامی را در سینه‌اش فشرد. موهای رابه آرامی چنگ زد و نفس راحتی کشید.

آقای افخمی از توی حیاط فریاد زد: «صدیقه! صدیقه! غلامی... پس کجا هستین؟».

غلامی با چابکی خودش رابه منقل کبابها، دم در آشپزخانه، رساند و گفت: «همین جام آقا!...».

آقای افخمی آمد جلو. سیخ کبابها را برگرداند و با اوقات تلخی گفت: «اینجا که سوختن...». بعد با اخم نگاهی به صورت خیس غلامی کرد. بادبزن را از دستش گرفت. با دستۀ بادبزن چند ذغال چسبیده به گوشت سوخته را کند و پرسید: «پس این صدیقه کجاس؟...».

صدیقه گره روسری اش را سفت کرد و از توی آشپزخانه گفت: «اینجا هستم آقا!...».

آقای افخمی گفت: «این کبابها دیگه به درد نمی خورن. عوضشون کن...». غلامی زیر چشمی به صدیقه نگاه کرد. قد کوتاه و تنۀ چاق او سنش را بیشتر نشان می داد. اما صورت تپل مهتابی اش را هرکس می دید می فهمید بیشتر از پانزده شانزده سال ندارد.

آقای افخمی با تندی گفت: «پس چرا معطلی؟ برو گوشتها رو از فریزر ور دار بیار...».

صدیقه به طرف فریزر رفت. تابه بزرگ پر از گوشت را برداشت و آورد گذاشت روی میز آشپزخانه. صدای نصرت خان از ته حیاط، طرف ساختمان، به گوش رسید که «صادق» را صدا می زد.

آقای افخمی به غلامی گفت: «زود برید دوتایی با هم کمک کنین ده تا سیخ تازه بذارین روی آتیش». بعد بلندتر فریاد زد: «بله... اوادم!». و به طرفت نصرت خان رفت.

صدیقه زیر زیری خندید. غلامی دست کرد توی تابه تا گوشت را بردارد. و همان جا دست صدیقه را گرفت و فشرد.

صدیقه گفت: «خدا رحم کرد خانم صداش نکرد! والّا همین جا سکنه کرده بود».

غلامی پرسید: «خیلی ازش حساب می بره؟».

صدیقه ساده دلانه خندید. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «مثل سگ...».

غلامی گوشت را به سیخ چسباند و شروع کرد به بازی با آن.

صدیقه ادامه داد: «اما اگه خانم اینا برن آمریکا این خونه می‌مونه و آقا و نصرت‌خان...».

غلامی پرسید: «این نصرت‌خان کیه؟».

صدیقه سه سیخ آماده شده را برد گذاشت روی آتش. چند باد به آتش زد و برگشت گفت: «دوست آقاس! از دوستای قدیمی هم هستن». بعد صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد: «از قدیم با هم رفیقن. از او اون موقع که توی ساواک بودن».

غلامی سیخ کباب تازه ای برداشت. گوشت را به آن چسباند و پرسید: «هیچ کی رو این جا نداره؟».

صدیقه گفت: «نه. زن و بچه‌اش رفته ان آمریکا. یه پسر هم که نامزد سروی خانم بود با اون به هم زد. دختر عموشو گرفت و رفت انگلیس. غلامی ایستاد. به لپهای گل انداخته صدیقه خیره شد. هوس کرد همان جا گازش بگیرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «پس چرا خودش نرفته؟».

صدیقه خندید. غلامی احساس کرد طاقت ندارد به او نگاه کند. سرش را برگرداند و توی حیاط را دید زد. هوا تاریک بود. چراغ روشن اتاقها از لابه‌لای درختها به چشم می‌خورد. آقای افخمی رفته بود توی اتاق. غلامی دست صدیقه را، در تابه، چسبید. صدیقه آرام جلو آمد و ادامه داد: «کار خونه و باغش رو اولهای انقلاب مصادره کردن...». غلامی صدیقه را کشید پشت یخچال. به دیوار تکیه‌اش داد و خودش را به او چسباند. صدیقه گفت: «تا حالا هر کاری کرده نتونسته کاری از پیش ببره...». غلامی دست انداخت توی سینه صدیقه و لپش را به آرامی گاز گرفت. صدیقه گفت: «این آخری‌ها مثل این که یه پارتی پیدا کرده‌ن که می‌خوان با اون کارشونو تموم کنن...». غلامی شروع کرد به لیسیدن لپهای صدیقه. صدیقه چشمهایش را بست و انگار که در آسمانها پرواز می‌کند گفت: «اگه خانم اینا برن آمریکا...».

غلامی گفت: «وقتی ننه‌ام برای معالجه بیاد تهران میارمش خونه تون خواستگاری...».

غلط کرده ، قرمساق! او خودش آدم شناس است. اگر نتواند بعد از این هم چم و خم یک آخوند پیزوری را بشناسد پس برای چه خوب است؟ از همان اولین لحظه ای که با صادق و فرناز رفتن دیدنش او فهمید که حاج‌آقا چه جانوری است. مگر ساده است؟ فردایش رفت توی کمیته‌اش. خودش رانشان نداد. رفت دم در کلانتری ای که کمیته هم تویش هست. با دو سه تا اسکناس پشت گلی هر چه را می‌خواست از «آجان» پست دم در درآورد. «آجانه» از دست حاج‌آقا خیلی پر بود. لب که باز کرد فحش را کشید به‌جان حاج‌آقا!

نه صادق جان! قربان تو! «بسه دیگه». جان عزیزت «فول فول» است. خدا بگوید این یارو پسر فراشه را چه بکند! این هم جنس است آورده برای تو؟ صادق جان مواظبش باش. قاطی دارد. به حرفهای این و آن اعتماد نکن! حالا خوب امکانی پیدا شده و بی‌درد سر است. باشد. ولی خیلی باید مواظب بود. اگر «سناتور» یش را هم بیاورد و مفت هم بدهد نباید اعتماد کرد. اعتماد کردن یعنی بره شدن. غلط کرده! مگر بچه محصل گیر آورده؟ امروزه چارنخود تلخکی مگر این حرفها را دارد؟ بزنی توی سر سگ می‌رود کیلو کیلو برایت می‌آورد. حیف که ما اهلش نیستیم. و آلا سر هر چارراهی نیش ترمز بزنی ده تا دست می‌گوید: «آقا بیارم؟ آقا بیارم؟». جان عزیز خودت دیر رفته یک باکس وینستون بخرد، صدای نیش ترمز بلند نشده ، یارو سیگار فروشه گفت: «تلخکی می‌خوای یا علف؟». از آن راحت‌تر «دوا» ست. حالا او چرا دارد این حرفها را می‌زند؟ فدایت! ها! برای این که نباید این یارو پسر فراشه را پر رو کرد تا فکر کند دارد کمر غول را می‌شکند که چار مثنال تلخکی برایت می‌آورد.

آها! داشت آن قرمساق را می‌گفت. «آجانه» گفت این یارو و زنش بیوه جنگی نیست. این چرت و پرت‌ها چیه؟ طرف زن یک ستوان ضداطلاعاتی بوده که همان اوائل انقلاب فراری شده و رفته خارج. زنش مانده این جا. بعد از چند سال آمده پیش حاج آقا که طلاقش را درست کند. حاج آقا هم از خدا خواسته جوجه خوری کرده. مثل هلو بلعیدتش. هوم! به‌ماچه؟ صادق جان به‌تو چه؟ زن راضی و مرد راضی، گور پدر قاضی. ما کلاه خودمان را نگاهداریم باد نبرد. اگر حاج آقا کار ما را راه می‌اندازد اول و آخر هرچی... چی چی دارد می‌گوید؟ باز هم این «جانی واکر» صادق کار داده دستش.

یعنی صادق جان تو فکر می‌کنی یارو چیزی بارش هست؟ آن جور که خودش می‌بست خیل دست دارد. کاری ندارد برایش. کار یک تلفن است. اما شاید هم حالا زود باشد. حق داشته باشد. جرأت نکند اعتماد کند. توی این خراب شده کی به کی اعتماد می‌کند. کی جرأت اعتماد کردن دارد؟ باید یک جوری اعتمادش را جلب کرد. این دیگر کار فرناز است. او است که باید قاپ زن حاج آقا را بدزد. هه هه هه ... صادق جان تو این آخوندها را نمی‌شناسی. رگ خوابشان دست «منزل» شان است. اما از آن موقع که «منزل» یک چیزی بخواهد و انجام نگیرد. فردا جسد حاج آقا، سنگ شده در رختخواب! پیدا می‌شود. با وجود این حاج آقا هم حق دارد اعتماد نکند. مگر ما خودمان اعتماد می‌کنیم؟ الان آن آقای مهندس نمی‌دانم ناطقی و طبایی آن بالا هستند. تو هم باهاشان کار می‌کنی. یعنی آنها برای تو کار می‌کنند. اما بهشان اطمینان داری؟ یعنی آن جور که این منقل را برداری ببری جلویشان بگذاری و به آنها بفرما بزنی اطمینان داری؟ حساب تعارف و این جور حرفها را بگذار کنار. حساب ناطقی را هم بگذار کنار. ولی به آن یکی اعتماد داری؟ ناطقی، حالا، اگر امشب حرف آخرش را بزنند یک چیزی. هیچی لو نمی‌دهد. تو خودت مزه دهانش را چطور دیدی؟ من که خوشبینم. طاووس را صدا کن بیاید این جا بهش بگوییم یک جوری سر طبایی را گرم کند تا بتوانیم با

خود ناطقی یک اختلاطی بکنیم. به سروی هم بگو آن جور بغ کرده نشیند آن جا هی زل بزند به ما. یک چیزی بگوید.

صدیقه گفت: «اگه خانم اینا برن آمریکا...».
غلامی گفت: «ننه ام ... ننه ام وقتی اومد تهران برای معالجه...».
آقای افخمی نرسیده به آشپزخانه صدیقه را صدا کرد تا برود از زیر زمین منقل رابیاورد و آتشش را بریزد توی منقل کبابها.

طاووس ماشین ژاکت بافی را به گیتی نشان داد و گفت که کار کردن باهاش خیلی ساده است. بعد ، چند «ژورنال» را جلوییش گذاشت و «الگو»ی یکی از ژاکتهای زمستانی را نشان داد و گفت که می‌خواهد یکی از همین نوع برای صادق بیافد. اما قبل از آن که «الگو»ی ژاکت خودش را پیدا کند به فرناز گفت چرا این قدر یخ نشسته است؟ مگر آقای مهندس اینها غریبه هستند؟ و با دلخوری از او خواست تا برود چند تا از نقاشی‌هایش را بیاورد به آقای مهندس نشان بدهد. فرناز جوابی نداد. و با خنده ملیحی به آقای مهندس طبایی نگاه کرد. آقای مهندس به تابلوی آویخته به دیوار اشاره کرد و گفت: «کار خود شماست»؟
طاووس به جای فرناز جواب داد. فرناز تابلوهایش را فقط در اتاق خودش آویخته است. به هیچ کس دیگر هم نمی‌دهد. بعد از فرناز خواست تا آقای مهندس را ببرد و تابلوهایش را نشانش بدهد.

این تابلو را برای خواهرم، سروی، کشیده‌ام. خیلی اسبها را دوست دارد. عاشق اسب است. اسبهای وحشی و سرکش و عاصی. از آن قبیل که هیچ کس نتواند دهنه شان را بکشد. همیشه می‌گوید دوست دارد برود توی یک دشت بزرگ. و آن جا اسبها بیاید و از جلوش بگذرند. به تاخت. یکی. دو تا. سه تا. ده تا. یک گله.

دو گله. آن قدر که دشت را پرکنند. می‌دانید؟ این احساس وحدت کردن با اسب، یا هر چیز دیگر، برای من خیلی جالب است. گاهی به این همه عشق سروی به یک اسب حسرت می‌خورم. فکر می‌کنم چطوری ممکن است توی این دنیای بی‌روح ماشینی آدم بتواند به یک چیزی این قدر عشق بورزد. می‌دانی؟ توی چه دوره زمانه ای هستیم؟ آدم راست راستی همه چیز دارد جز عشق. قبول دارید؟ این برای من خیلی جالب است. این که هنوز آدمهایی پیدا شوند تا این جور پاک و بی‌آلایش به یک چیز، ولو یک اسب، عشق بورزند. از نظر من حتی بت پرستها هم قابل احترام هستند. یک نوع، چه جوری بگویم؟ عرفان مادی. چون که عاشق بت خودشان هستند. من روی این مسئله خیلی فکر کرده‌ام. بریا همین هم این تابلو را برای سروی کشیده‌ام.

حالا که این‌طور شد بگذارید یک چیزی را لو بدهم. بابا یک روز تعریف کرد که شما در اتاق کارتان یک تابلوی نقاشی زده اید. همان تابلوی اسبها را می‌گویم. از آن روزه سروی خیلی دلش می‌خواهد بیاید آن را ببیند. باور کنید دروغ نمی‌گویم. اغراق هم نمی‌کنم. اسم اسب که می‌آید سروی مثل دیوانه‌ها می‌شود. یک برداشت عارفانه از اسب دارد. خوشبختانه این آخوندها اسب سواری را برای زنان ممنوع نکرده‌اند. سروی رفته باشگاه سوارکاران نمی‌دانم کجا، اسمش را نوشته تا جمعه‌ها برود میدان سوار کاری و آنها را تماشا کند. خیلی عجیب است. اصلاً دوست ندارد سوار اسب شود. دوست دارد آن را نگاه کند. همین درست برعکس من.

من هر چیزی را که دوست دارم اول از همه خودم به آن عمل می‌کنم. ببینید! من آدم مذهبی‌ای نیستم. به این چیزهایی که مامانم معتقد است اصلاً اعتقادی ندارم. فقط به یک چیز معتقدم. به عشق. به عشق انسان به انسان. برای همین است که در تابلوهاییم همیشه سعی می‌کنم انسان را یک جوری نشان بدهم. به غیر از این تابلو اسبها، که بریا سروی کشیده‌ام، نگاه کنید! در همه تابلوهاییم یک ردی از انسان وجود دارد. گاهی یک انسان تمام و گاهی یک اندام او. به خصوص من همیشه

سعی می‌کنم خودم باشم. یعنی دیدم به همه چیز، به همه پدیده‌ها، به درختها، خیابانها، آدمها، به همه چیز زنانه باشد. من یک زنم و جهان را از دید یک زن نگاه می‌کنم. هیچ محدودیتی را هم برای خودم نمی‌پذیرم که این زنانه دیدن را در کجا و چگونه نشان بدهم. گفتم که من به انسان فکر می‌کنم. همین انسان مادی با همین گوشت و پوست و استخوان مادی. خوب؛ چرا ممن نباید به این اندام، به همین دست ظریف، یا آن پای ورزیده یا چهره استخوانی نگاه کنم؟ و چرا نباید آن را تصویر کنم؟ نمی‌دانم می‌فهمید یا نه؟ اما مامان این چیزها را حس نمی‌کند. بابا کاری با این کارها ندارد. می‌خواهید آن تابلو را که بالا زده‌ام بیاورم تا از نزدیک ببینید؟ پس لطفاً این سندلی را نگاهدارید تا بروم رویش و آن را پایین بیاورم.

من همه‌اش توی این فکر هستم که اگر بخواهم برویم آمریکا چه جوری از تابلوهایم جدا شوم؟ آخ... مواظب باشید. من را بگیرید. تابلو دارد لنگر می‌دهد. دارم می‌افتم.

من ، در واقع بسیار خوشحال هستم. چون که روزی تصمیم خودم را گرفتم و آن را همین الان خدمتان عرض می‌کنم که آقای مهندس طبایی و همسرشان ، گیتی خانم، هم این جا حضور دارند. هر چند ما در افکار و برداشت و آرزوهایمان با هم اختلاف داریم ولی، همان طور که رض کردم، جهان آینده جهان مفاهمه اجتماعی است. نه جهان دشمنی‌های کور و سبکسرانه. این که عرض کردم باید رفت از درون جامعه امپریالیستی به مبارزه ادامه داد شوخی نمی‌کردم. شاید کمی خنده دار باشد. ولی واقعاً جدی می‌گویم. امپریالیسم در جهان سوم پدر خودش را می‌آورد تا همه هست و نیست ما را به غارت ببرد. خوب وقتی برد چه می‌کند؟ فکر می‌کنید آن همه امکانات رفاهی، آن همه جاده، آن همه اختراعات عجیب و غریب حاصل دسترنج خودشان است؟ این که روشن که یک دنیایی خراب شده تا یک آمریکایی ساخته شود. خوب حالا ما چرا بدل نزنیم؟

تجربه شوروی به خوبی نشان داد که باید به امپریالیسم بدل زد. یعنی به او که آن قدر جان می‌کند تا پولهای ما را غارت کند و ببرد در مملکت خودش خرج کند باید بدل زد. اگر ما برویم آن جا و از همه امکاناتش، که در واقع همان امکانات به غارت رفته خودمان است، علیه خودش استفاده نکنیم از یک امکان، و در واقع تنها امکان مؤثر، خودمان را محروم کرده ایم. درست مثل سربازی که به میدان نبرد برود و از سلاحی که دارد استفاده نکند. چه می‌شود؟ هیچ. دشمن با کمال میل می‌آید و با خیال آسوده هر کاری بخواهد انجام می‌دهد.

در واقع استفاده ما از امکانات به یغما رفته خودمان در آمریکا بدلی است که ما به امپریالیسم می‌زنیم. منتها این یک شرط دارد. نه این که هر گدا گشنه ای بلند شود برود آن جا برای شام شیش کار سیاه کند. ظرفشویی و باربری و گارسونی کند. نخیر! باید طوری رفت توی دل امپریالیسم که بیاید دنبال ما. باید با تخصص بالاتر، با سرمایه بیشتر، با علم وسیع تر رفت سراغش. آن وقت او است که می‌آید دنبال ما. این شرکت نشد آن شرکت. این دانشگاه نشد آن دانشگاه. این کار نشد آن کار. همان طور که طاووس خانم از قول دایی جهان نقل می‌کرد واقعاً مادر این مورد کوتاهی کرده ایم. دیر جنیبیده ایم. و صادقانه باید اعتراف کنیم که ضد انقلاب سلطنت طلب در این مورد از ما جلوتر است. دایی جهان راست گفته. من خودم هم خبرش را از چند جای دیگر داشتم.

آقا! ایرانیان به آمریکا رفته بسیاری از مناطق را، یا شهرها و روستاها و نمی‌دانم هر چه اسمش را بگذارید را قرق کرده‌اند. توی یک یا از ایلات چند تا از دوستان دوره تحصیل من رفته بودند یک منطقه ای که دانشگاه آن منطقه را یکی از سرمایه دارهای ایرانی می‌چرخاند. طرف زنگ زده به رئیس دانشگاه که آقا یا این ایرانی‌ها را از دانشگاه بیرون کنید یا من کمک مالی‌ام را قطع می‌کنم. ملاحظه می‌کنید؟ آن بندهای خدا اصلاً سیاسی هم نبوده‌اند. ولی قدرت آن بابا از یک سناتور و یک وزیر بیشتر است. هیچی. آنها را بیرون انداختند.

ما هم باید این طوری برویم توی قضیه. من همین چند دقیقه پیش ، قبل از شام، که با نصرت خان صحبت می کردم همین را گفتم. و صمیمانه آرزو می کنم که کار آقای افخمی هم به زودی این جا تمام شود و کارها را راست و ریست بکند و به زودی در آمریکا به ما بپیوندد.

حتماً تعجب می کنید از این که می گویم «ما». آقای نصرت خان لطفاً دست از شیطنت بردارید و آن طور نخندید! خانم طاووس خانم فکر می کند که چه شده! طاووس خانم لطفاً صبر کنید. الان می گویم. حقیقتش تکان دهنده ترین جمله ای که من امشب شنیدم از گیتی خانم بود. آن جا که از قول دخترشان، بنفشه کوچولو، نقل کردند که آمده پرسیده: «مامان منم می تونم یه روز سیاه پوست بشم؟». ملاحظه می کنید؟! این تکان دهنده است. وحشت آور است. آن قدر که آدم احساس خفگی می کند. اما، این تنها نیمه خالی لیوان است. جهان ما خوشبختانه هنوز یکسره از انسانیت تهی نشده. من وقتی دیدم سروی خانم آن قدر تحت تأثیر این حرف قرار گرفتند که زیباترین اسب عروسکی شان را از کلکسیون اسبهای عروسکی شان به بنفشه کوچولو هدیه کردند نیمه روشن جهان را به وضوح دیدم. و... و چه جوری بگویم؟ خانم طاووس خانم! من تصمیمم را گرفته ام. و در این جا در حضور همه و خود سروی خانم آن را اعلام می کنم. بله، من از شما استدعا می کنم با ازدواج من و سروی موافقت کنید.

از دو ماه پیش که در اولین یا دومین دیدار نصرت خان مسئله را بامن طرح کرد من همین طور در فکر بودم. و هر چند امشب تصمیمم را گرفته به این جا آمده بودم ولی با این درجه از انسانیت سروی که روبه رو شدم به یقین کامل رسیدم. و اگر سروی هم موافق باشد، همین جا، یعنی توی ایران ، مراسم ازدواجمان را راه می اندازیم و بلافاصله بعد راهی آمریکا می شویم. و... و خانم گیتی خانم! هر مز جان! گوشت بده! صمیمانه از شما هم دعوت می کنم که بعد از پایان کارتان با آقای افخمی بار و بندیل را ببندید و بیاید آن جا پیش ما. البته همان طور که آقای افخمی گفت، و من هم کاملاً آن موافقم، گیتی خانم و بنفشه کوچولو می توانند

زودتر، یعنی با خود ما، بیایند. و هرگز جان... بالاخره تو هم باید یک مقدار مشکل دوری را تحمل کنی. همان طور که آقای افخمی گفت چیزی که مهم است سلامتی و معالجهٔ بنفشه است. خیالت هم جمع جمع ابشد. دایی جهان که آن جا هست، هیچ. من و سروی هم از هیچ چیز دریغ نخواهیم کرد. مطمئن باش هرگز جان!

صدیقه گفت: «اگه...».

غلامی گفت: «وقتی ننه‌ام...».

گیتی یک کلام حرف نزد. از وقتی سوار ماشین شدند یک کلام حرف نزد. حتی وقتی هرگز سوئیچ را به طرف او دراز کرد هیچ نگفت. تنها آن را گرفت و پشت فرمان نشست و راه افتاد.

هرگز هم هیچ نگفت. اصلاً هم به فکر بنفشه نیفتاد که بروند از پیش مامان بیاورندش. مثل این که گیتی هم فراموش کرده بود.

وقتی به خانه رسیدند هرگز یادش افتاد. با بی‌قیدی به ساعتش نگاه کرد و فهمید که در آن ساعت شب حتماً بنفشه خوابیده. مامان هم خوابیده. می‌توانند فردا بروند سراغش.

مثل دفعه‌های قبل آن قدر کلافه بود که کلید در خانه را عوضی می‌چرخاند و نمی‌دانست چرا در باز نمی‌شود.

گیتی بدون آن که چیزی بگوید کلید را گرفت. در را باز کرد و رفت داخل. کلید چراغ را زد. حال روشن شد. سکوت اتاق ترس آور بود.

گیتی روسری‌اش را برداشت. کیف را روی مبل انداخت. تا هرگز توی مبل بلمد گیتی لباسش را عوض کرده بود.

هرگز بدون آن که تکانی بخورد، با لباس روی مبل دراز کشیده صورتش را با دستهای پوشانده بود.

گیتی به طرف اتاق خواب رفت. بدون آن که ملافه را کنار بزند افتاد روی تختخواب.

سرگیجه بود یا سردرد؟ نمی دانست. نمی توانست بداند. چند بار سعی کرد فکش را حرکت بدهد. نتوانست. گلویش می سوخت. دست برد و گلویش را فشرد. انگشتهایش نا داشت. ول کرد. اما پنجه ای از درون به فشردن گلویش ادامه داد. داشت خفه می شد. ولی حتی سرفه هم نتوانست بکند. پلکهایش را هم نتوانست به هم بزند.

مهدی گوشه^۱ اتاق نشسته بود. روبه دیوار. با همان سر تراشیده که روی گردنش سنگینی می کرد. صدای عبور ماشینی از توی کوچه به گوش رسید. مهدی وحشت زده بلند شد. گوشه^۲ پرده را کنار زد و به کوچه چشم دوخت. بعد یک دفعه آن را انداخت. رفت سر جایش نشست. صدای عبور یک ماشین دیگر. مهدی به کنج دیوار لغزید. خودش را به دو دیوار عمود بر هم فشرد. سعی کرد زانوهایش خم نشود. با پاشنه پا به زمین فشار می آورد تا خود را محکم تر به دیوار بچسباند. چشمهایش می خواست از کاسه درآید. یک دفعه دیوار پشت سرش شکاف برداشت. فرو ریخت. پشت مهدی خالی شد. از پشت افتاد. جیغ کشید. اما بی صدا. اما او شنید. صدایش را شنید. آن قدر طنین داشت که مثل این که توی یک دره سقوط کرده.

یک دره^۳ عمیق که دو طرفش با صخره های سنگی تا فلک سرکشیده محاصره شده بود. طنین صدا به سنگها خورد و برگشت. به سنگهای مقابل خورد و برگشت. یک صدا شد دو تا. سه تا، ده تا، هزار تا صدا. مهدی هم چنان سقوط می کرد. توی آسمان کله معلق می زد. دست و پا می زد. دستش را دراز کرد تا دست گیتی را بگیرد. گیتی دستش را دراز کرد و از جا پرید.

هرمز پشت به دیوار ایستاده بود. از کی؟ نمی دانست. فقط به او نگاه می کرد. خیره و عمیق. انگار هیچ چیز دیگر را نمی دید. حتی وقتی گیتی از جا بلند شد و وحشت زده به او نگاه کرد تکان نخورد.

نور کم چراغ خواب، از چپ، نیمی از چهره‌اش را روشن کرده بود. فقط نیمی از او دیده می‌شد. ولی از همان نیمه هم می‌شد فهمید چه حالی دارد. مجسمه ای که تنها چشمهایش احساس داشت. نفرت یا یأس؟ نمی‌شد فهمید. بیشتر دردمند به نظر می‌رسید. چشمان کسی که زیر شلاق بوده. و صاحبش، حالا، از نفس افتاده. مثل چشم میشی شکم دریده. مات. بی‌حالت. بی‌احساس. که رنگ به رنگ می‌شود. هر لحظه سیاه‌تر. مات نیست. بی‌حالت هم نیست. پر از سؤال است. بدون آن که چیزی بگوید.

غلامی چرا زودتر نگفتی؟ به همین سادگی؟ طرف فاطمی را کشته بود؟ آخر چرا؟ دوست محمد چه نفعی داشت که فاطمی را بکشد و جسدش را بپندازد توی چاه حیاط؟ به همین سادگی؟ از کجا فهمیدند کار دوست محمد بوده؟ پاسدارها ولی محمد را هم گرفتند؟ ماهی خانم چه می‌کرد؟ آقاعسگر کجا بود؟ آتا را ندیدی؟ هنوز نیامده بود؟ بی بی چی؟ غلامی! غلامی! چرا زودتر نگفتی! پس آن بویی که چند هفته بود توی حیاط می‌پیچید بوی جسد فاطمی بود؟ من باورم نمی‌شود. یعنی من توی این چند هفته داشت به لاشه یک معصومیت فکر می‌کردم؟ یک لاشه بو گرفته؟ دوست محمد و ولی محمد چه نفعی دارند؟ تو حرف پاسدارها را باور می‌کنی؟ یعنی آنها فاطمی را دزدیده‌اند و برده‌اند توی اتاق خودشان و بعد از تجاوز خفه‌اش کرده‌اند؟ ها؟ چه جوری؟

نگاه کن غلامی! این مینو این جا است. همه چیز را می‌داند. این صداها را می‌شنوی؟ صدای شلاق است. دارند او را می‌زنند. پاسدارها دارند او را می‌زنند تا به زبان بیاید. باورت نمی‌شود؟ فکر می‌کنی از او چه می‌خواهند؟ می‌دانی اگر به زبان بیاید چه می‌شود؟ غلامی... غلامی... غلامی. تو کی فهمیدی؟ همین بعد از ظهر؟ پس برای همین بود دیر آمده بودی خانه افخمی؟ چرا تا حالا، حرامزاده، نگفته بودی که برای او تریاک می‌خری؟ چرا نگفته بودی با آقاعسگر معامله داری؟

خوب وقتی پاسدارها ریختند توی خانه تو چه کردی؟ اصلاً از کجا فهمیده بودند؟ یگراست رفتند سرچاه؟ آقاعسگر جنس‌هایش را پرت کرد روی پشت بام. چند روز است فاطمی گم شده؟ تو هم مثل آقاعسگر اول فکر کردی راپرت تریاک فروشی او را داده‌اند؟ ترسیدی. رفتی توی اتاق. دلت رُپ رُپ می‌زد. شناس آورده بودی که هنوز جنس را تحویل نگرفته بودی. خیالت راحت بود که آرت مدرک ندارند. پرده را کنار زدی و به حیاط نگاه کردی. پاسدارها اول ریختند توی اتاق دوست محمد و ولی محمد. با لگد آنها را بیرون آوردند. دوست محمد گیج بود. فرستادندش توی چاه. بعد طناب را دادند پایین. چند دقیقه بعد طناب را کشیدند بالا. جسد بو گرفته و خیس فاطمی بود. یک لا پیراهن داشت. موهایش خیس بود. صورتش کبود و باد کرده. بوی نعش همه را به سرفه انداخته بود. بی بی غش کرد. همسایه‌ها رفته بودند روی پشت بام و از آن جا حیاط کاخ سفید را تماشا می‌کردند. ماهی‌خانم معلوم نبود چه گوری رفته است. آقاعسگر توی اتاقش بود. وقتی پاسدارها را دید رنگش مثل گچ سفید شد. دست و پایش را گم کرد. اما پاسدارها با او کاری نداشتند. یگراست رفتند سراغ دوست محمد و ولی محمد. آقاعسگر هم از فرصت استفاده کرد و «بسته» اش را پرت کرد بالا پشت بام. بعد که جسد فاطمی را دید دو بامبی زد به کله خودش. خودش را انداخت روی جسد فاطمی و شروع کرد به ضجه زدن. بعد یک دفعه بلند شد و حمله کرد به دوست محمد. پاسدارها دوست محمد را گرفته بودند. آقاعسگر با کله گذاشت توی صورت او.

دوست محمد «آخ»ی گفت و افتاد زمین. پاسدارها بلندش کردند. ولی محمد التماس می‌کرد. خودش را انداخت روی پای رئیس پاسدارها. اما او با لگد ولی محمد را پرت کرد آن طرف و فحش را کشید به جانش. گفت: «بی غیرت بی همه چیز چه دلتون اومد با یه دختر پنج ساله این کاررو کردین؟». دوست محمد التماس می‌کرد و قسم می‌خورد بی گناه است.

غلامی! آن دسته پاسدارها را که گوشه دیگر حیاط داشتند مینو را شلاق می‌زدند دیدی؟ آنها انگار نه انگار که این طرف چه اتفاقی افتاده. مینو را بسته‌بودند و شلاق می‌زدند. مینو فریاد می‌کشید. از همان فریادهای بی‌صدا. از همان فریادهایی که اصلاً فایده ندارد. با وجود این یک پاسداری رفت یک تکه پارچه خونین را فرو کرد در دهان مینو. همین جور داشتند شلاقش می‌زدند. تا وقتی پاسدارهای این طرف حیاط رفتند می‌زدند. پاسدارها دوست‌محمد و ولی‌محمد را بردند. جسد فاطمی را هم بردند. گفتند مادرش توی کلانتری است. آن جا تحویلش می‌دهند. آقاعسگر همان طور افتاده بود روی سنگهای حیاط. بی‌بی هم آن طرف‌تر. بعد که پاسدارها رفتند آقاعسگر بلند شد رفت بالا پشت بام. بدون این که بترسد که یکی از پاسدارها او را ببیند. «بسته» اش را آورد پایین و رفت توی اتاق. حیاط خلوت شد. بی‌بی هم دیگر نبود. تنها پاسدارها بودند که مینو را شلاق می‌زدند.

گوش کن! صدای شلاقها را می‌شنوی؟

گیتی، از همان روی تخت‌خواب، آن قدر پشتش را به دیوار فشرد که احساس کرد دیوار دارد می‌رمبد.

هرمز پشتش درد گرفت. فاصله شان عرض اتاق خواب بود. اما گیتی هرگز را در آن سوی درّه می‌دید.

درّه ای که مهدی هنوز هم در آن در حال سقوط بود. چهره مبهم گیتی در تاریک روشن اتاق، برای هرمز، آن قدر دور بود که به زحمت آن را می‌دید. زنی در آن سویر درّه پشت خود را به سنگها می‌فشرد و وحشت‌زده نگاهش می‌کرد.

هرمز پرسید: «تو تا حالا گناه کرده ی؟»

گیتی با صدایی خفه گفت: «آره».

هرمز گفت: «من امشب گناه کردم».

گیتی گفت: «منم همین طور، امشب همه چیزش گناه بود».

هرمز گفت: «آدم با هرگناه کودکی رو می کشه».

گیتی گفت: «من کشتم».

هرمز گفت: «من فاطمی رو کشتم. جسدش از توی چاه دراومد»

گیتی گفت: «منم... منم کشتم. مینو همه ش حاضر بود».

مهدی ، معلق در زمین و آسمان خشکش زد. انگار کسی او را نگاهداشت. اما

مهدی نایستاد. همان جا بدون آن که سقوط کند دست و پا می زد.

صدایی از دورترین نقطه جهان به گوش می رسید. صدای هرمز بود. در میان دو

صخره چپ و راست دره می پیچید. مثل ماری زخمی خودش را به سنگها می کوبید.

زخمی تر می شد و برمی گشت. به سنگی دیگری می خورد. آن قدر محکم که سنگ

را می شکست. قطعات سنگ از بالای صخره ریزش می کردند. و صدای هرمز

دوباره به سنگ دیگری می خورد. «همون چند دقیقه ای که فرصت شد تا با

غلامی حرف بزنم جریان رو گفت».

مهدی ول شد. یگراست افتاد روی سنگها . آن قدر محکم روی آنها خورد که

مغزش متلاشی شد. تکه تکه های بدنش هم به اطراف پاشید. همراه سنگها به پایین

لغزیدند. همراه هر تکه سنگ ، تکه ای از مهدی بود. صدایی، صدایی را برید.

صدای یک زن. صدای مینو. زیر شلاق بود. خودش دیده نمی شد. اما صغیر شلاقها

در دره می پیچید. مثل زوزه مقطع یک باد سرد زمستانی. صدای مینو با صدایی که

از انتهای جهان می آمد قاطی شد. دو موج خروشان هوا که هرگاه یکی شان بر

می آید دیگری فرو می رود. «ماهی خانم رفته به پاسدارها شکایت کرده و قضیه رو

لو داده».

مینو از دست پاسدارها فرار کرد. روی صخره دوید. با لباس پاره پاره و خونین.

پاسدارها، شلاق به دست، از بالا و پایین صخره ها دنبالش بودند. مینو از صخره ای

لغزید و فروافتاد. اما بلند شد. دوباره شروع کرد به دویدن. دنبال تکه های بدن

مهدی بود. یکی را برداشت. شلاق یکی از پاسدارها به مچ پایش پیچیده شد. شلاق

را کشیدند. مینو افتاد. اما تکه بدن مهدی را رها نکرد. از صخره‌ها می‌لغزید. سنگها رویش می‌ریختند. آن قدر ریختند که دفن شد. صدایی که از انتهای جهان می‌آمد: «بو، بو، بوی تعفن». مینو از زیر سنگها خودش را بیرون کشید. تکه بدن مهدی را، هم چنان، در دستهایش دارد و می‌فشرد. به دنبال تکه‌های دیگر بدن مهدی می‌گردد. تکه‌های متلاشی و خونین هریک کناری افتاده‌اند. به طرف قلب مهدی می‌رود. آن را چنگ می‌زند. بر می‌دارد و به تکه ای که در دست دارد می‌زند. مهدی یک دفعه زنده می‌شود.

گیتی جیغ می‌زند و انگشتهایش را گاز می‌گیرد. صدای عاجزانه هرگز از ته جهان می‌آید: «بخش منو!... منو بخش گیتی من یک مغلوبم، مغلوب شیطان...». گیتی دوباره جیغ می‌زند. فریاد می‌کند. صدایش در صخره‌ها می‌پیچد: «ولم کن! ولم کن شیطان مفلوک!...».

- من سردمه. خیلی، خیلی سردمه

- منم دارم می‌لرزم

- امروز صبح رفتم سراغ غلامی

- مامان هنوز خواب بود که من رسیدم.

- غلامی توی کاخ سفید بود.

- مامان که از خواب بیدار شد...

- کاخ سفید مثل خونه جَنها بود. از در و دیوارش ترس می‌ریخت.

- یک دفعه جیغ زد و در رو باز کرد.

- من همه ش دارم می‌لرزم. باد، باد، این باد لعنتی.

- با مامان دویدیم توی حیاط دنبال بنفشه.

- بی‌بی رفت غلامی رو صدا کرد.

- مامان می گفت بنفشه رو خوابونده و بعد خودش خوابیده.
- همه جای خونه رو دیدم...
- نمی دوست بنفشه کجا رفته،
- من دارم می لرزم. از همه طرف باد. از همه طرف باد.
- توی حیاط که رسیدیم...
- غلامی ساکت بود . هیچی نمی گفت.
- یه دفعه چشمم افتاد به حوض
- غلامی چاه رو نشون داد و شروع کرد.
- عروسک بنفشه کنار حوض افتاده بود.
- همون شبی یه ماهی خانم اعتراف کرده بود.
- بنفشه هم روی آب حوض بود.
- به پاسدارها گفته بود فاطمی رو برای ... برای این کشته که...
- درست مثل یه تیکه از آب حوض بود. معلوم بود خیلی وقته دست و پا نزده.
- فاطمی راحت شد.
- بنفشه چشمه اش باز بود و آسمون رو نگاه می کرد.
- من می ترسم. می ترسم... داریم شقه می شیم.
- حتماً وقتی مامان خوابش برده بنفشه رفته بود با مهدی حرف بزنه
- من دارم می لرزم... اگه مینو به زبون بیاد...
- من دیگه طاقت ندارم. تصمیمم رو گرفته م
- فاطمی رفت.
- مینو رفت.
- بنفشه رفت.
- منم میرم
- کجا؟ منو تنها می ذاری؟ که همین جوری تنهایی بلرزم؟ که تنهایی دق کنم؟
- امروز ظهر دوستای مینو زنگ زدن.

- یعنی همه چیز برباد؟

- مهدی سالم رسیده.

- و بعد...

- منم میرم پیش اونا...

آذر 70 - فروردین 71